


بازدید شد
۱۳۸۱

گنجینه‌نشا ط
معه الدوله نشا ط اصفهانی

شماره قفسه ۲۴۶۵

کتابخانه مجلس شورای ملی		۳۲۱۲
کتاب	گنجینه‌نشا ط	 شماره ثبت کتاب ۲۴۲۳۲
مؤلف	معه الدوله نشا ط اصفهانی	
مترجم		
موضوع	۲۴۶۵	

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

تلفی و فهرست شده
۲۶۲۷

قلمی از خطه اصفهان
 خاتمه در سال ۱۰۳۰
 حرف بران اینهاست که در این خطه
 در آن روز و آن وقت که در این خطه
 این خطه را در آن وقت که در این خطه
 در آن روز و آن وقت که در این خطه

این کتاب استعلا را در آن وقت که در این خطه
 معتمد الدوله و معتمد الدوله
 است و معتمد الدوله و معتمد الدوله
 معتمد الدوله و معتمد الدوله
 معتمد الدوله و معتمد الدوله



در این خطه و در آن وقت که در این خطه
 در آن روز و آن وقت که در این خطه
 در آن روز و آن وقت که در این خطه
 در آن روز و آن وقت که در این خطه
 در آن روز و آن وقت که در این خطه



کتابخانه
 مجلس شورای ملی

کتابخانه
ملک
شاه
ایران

این خوابت این نه پدیدار	این رستی است این نه پدیدار
نه بشیایم کوئی مایه نیستیم	که هم بهیاهیم پیمان کشیم
چه خوابت کافیه با برآمد اگر بطلعت دست بودید ایرم	
و چه پداری کافیه با سر آمد اگر چه پذیرد و بند بود خوابیم	
چه رستی که باوه پاکشیدیم از ساعه عشق ولی از خود پرستیم	

چون که

و چه بشیاری که نه بشیایم و در خیمه نشیایم و از خود آگاه کشیم با خود
چه راز است اینکه هر چه نوشتیدیم آشکار شد و چه آنکه پوشیدیم
نهفته ماند **نبرد** چه در واپست اینکه در مانی ندارد
چه گفت است اینکه پایانی ندارد و طبع بار خست تا بچند صبار حجت

در و ما رست در مان هم تو پی	هم تو آغازی و پایان هم تو پی
پایان شب و اول کاه بحر است	یاران چنبره را نوبت غافل
و مرا و از خیال آینه نش زلف و رخسارش سحر می و اثری کرد	
که باز خرقه مرغ فلک از آتشین چینی طبع سازم و بنا کوشش	
از اشک لعلگون تر مریض بدم سحر اصطلاح آهسته تر کشور و دانا	
آسوده تر بطلعت و لبشکستند صبح جالش از شوق چهل	

چه بودی آفتاب آسار در آمدی و ظلمت فروکش نیز چون شب
دو شینه سر آمدی ای خانه مدوی کن و از ظلمت تا او دو است
و پانص صفحه نویز تا آرک صبحی ساز و طلب تشریف قدوسین
نیازی نیست شاید اکنون که آسمان در صدم آفتاب افق
سپاره افشان است مایه از انجم است مطلع آفتاب جالش را
نیازی پازیم و با جمله **فرد** صبح در صبح و پسر در پسر است
طلعت تست که صبحی در است **فرد** در ره که رت نشینان است
بر خیز و پاک با تو کاری دارم شب بیکام است و اینک
آفتاب خاوری در لنگه خاک جای کرین چه شود یک شب
آن خجسته مهر پسر مهر با چهره و از ظلمت زوای دیده خاک نشینان
مصرع نه ما خاکساریم و او محسبان

دو شم با خیال او حالتی سیرت پسر و بی همانا دیده بود که بخت
در کف پایش پیری بمانداری و بر پیر زهش پانی بدانا
لبت بی پستراق تا محرمان بعرض ساز باز است و گوشت فاع
از غوغای حاسپدان با صفای راز نه بهر دیداری از جانت
پاس اجابت باید داشت و نه بجه کفاری از نیم اعیان
صد کوز کنایت باید که داشت پاحت خیال است و هر کج
مجال کدانی باشی آمیز و پیاده با سپاهی سینه و قطره
لافیل است و پشه را مصافیل **فرد** وقت اگر حکایتی باید کرد
در حضرت او حکایتی باید کرد کفتم معاذ الله من باد و پست شکایت
چه حکایت باشد حکایت حال خود باد و پست بسی یا سیرت
از شکایت او پست چرا که این ملزوم نسبت ظلم است و در طلب

قلبها بقلب آن پر خون بر کرده خویش نامیست اگر تغییر نهد و
 یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر خفیم مرا از حضور خیال
 خاطر پریشان بود و غیبی از خود و ایشان وقتی گفتند اکنون
 سحر است و دعا را نوبت اثر بر خیز تا بگوئیم و بخوانیم کفتم پیش
 بس عزیز است و ماهی مبارک نیز ولی ما را بشمار خود چسب
 و کراست ماهی و کراست آفتابی و کراست شب عبات
 از غیبت او است و روز اشارت حضرت او است و خیال
 معجزه که حضور است از غیبت کنجسته و نور است ^{طلعت}

نبرد

از آنکه خیال او پیش نظر است	روز و شب و صبح و شام هر چه است
دعای ناستجاب ندارد و چه گویند چیزی بخاطر کند آشته جویت	

اَنَا

اَنَا اَتَزَلُّنَا فِي لَيْلِي الْفَيْدِ كَوِيَانِ تَدْرِي بَرَايَن رَقْعَةٍ
 نظری حکارند و مَا اَدْبَرَكَ مَا لَيْلِي الْفَيْدِ اِيَكِ شَبَّاسِ لَيْلِي الْفَيْدِ
 اگر بدان دیدار خجسته پیوند و خجسته لَيْلِي الْفَيْدِ چرا که در آن معصوم
 شریف نَزَلَ الْمَلَكُ فَكَلَّمَكَ فَخَيَّرَكَ اَوْ اَكْرَمَكَ شَرِيفِ دَوْمِ
 معذرتی نهند این بندگان را از خستی دهند که باذن
 رَبِّهِمْ عزیت خدمت ساخته یک شب را مِنْ كُلِّ امْرِئٍ سَلَا
 در ملازمت آنحضرت قیام نمایم هَرَّحَةً مَطْلَعِ الْفَجْرِ
 الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي اَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ اِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ

آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام شب برات و مرهمین
 اتمت و دوپست از هر چه خبر یابد اوپست برات نجات
 مصلح فرخنده شبی بود و مبارک سحر است

در بدایت شب مار از خضر تش شکایتی بود و با جنابش
ملاطی رفت اکنون از دهمشت این معامله در مقابل جنابش
چند از حالتی دست داد عنان بار کی شعور یکبار از ظلم
مصرف و از انجن مهرش پرد با کشوف شنیدم
یکی میگفت نعم المولی و بس **مصراع** بنده همان که از جفا خور شد

شعر

تمام سوخته و دمی اشتیاق	تو که جفا خورشی خوش باش که جفا
-------------------------	--------------------------------

تو خود نه آنی که هسی گفتی از هوای خود مرده ام و دل برضای
سپرده **مصراع** کی برآید زمر و کان آواز انیک از پی
اعتراض با خداوند بنده نوازت پیر تا پا کجاست
و پای تا پس شکایت **مصراع** مرده آنی شتر کجا ناله

الکر بنده بنده نیستی و اگر بنده زنده باز بنده بندگی چه جو پنه
تا با خود از خدا چه کونی **شعر** از بنی خوشی تن پر سیر
در دامن نیستی و آوین تا نیستی تو و پست پند زاپسان که مرا
او پست بیند از ظلمت سببیت رماند در پای نیستی نشانه
چاره کار خویش را بجز طرف کرد خاطر که دیدم و او
بس که با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم **ع** غیر مرد نیست
فرهنگی و **مصراع** تا طن نبری که خود و کز پستم من اکنون
از هوای خود در پست ام و بارضای تو پیوسته دلی دارم

شعر کل من علیها ظالم و یغفر له ربک ذی الجلال و الاکرام

خواه محروم خواه خادم شماری و خواه مخدوم **شعر**

نیخواهم ز خود هرگز شریع	رضای تو پست می خواهم و کبرج
-------------------------	-----------------------------

بی شیشه پذیرا را جز با دل سپنکت شستن صورت نمی بست
وَمَا دَمِيتُ إِذْ رَمَيْتُ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى در خود پرستیها
 هر که رسیدم مغلوب خود دیدم **ع** و آنکه که سر آید
 دل من داد تو بودی پنهان اند آنهم خیلا کجا رفت
 و آنجمله رجوت چه شد **ع** شد این تبار خیالی شد آن فدای حرام
 سحر قهای چهل سال لاف کزانی بود و کشتیهای گذشته
 بیکر خلافت **مصرع** همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی شایسته
 خود بینی بود نه خدا پرستی عریضه جوی بود نه از باد ده پسته

رباع

در قید تو ارقید و دعا کنم	و زیادتو بیا و حن پایستم
خود نیستم و خبر تو نه پذیرم	خر پسندم از اینکه نیستم یا بستم

باری مادر بندر کیهان از هوای خود که نشستم **مصرع**
 تا خود چه کنی تو در خداوند بیهی **وَالسَّلَامُ عَلَى مَنْ آمَنَ وَهُوَ**

چه روزی که بیا و آن خط شبیه آسایش کردم و ششجا
 که با خیال آن روی و لغز روز **مصرع** نه در فراق تو بودم
 نه در وصال تو بودم همی پیاد تو پست غرق خیال تو بودم
 اگر چه اشتب لطف و ادبم قهرت بدست قاید خیالم بود
 سطوات محترت نگذاشت که از خطوات معبود تو کامی تجا
 تو آنم کرد گاه بگاه با خود مهر بخت پناختی ولی نه خندان
 که دل میخواست بیکه و کاهیت بخود سپهر گردان و ان نشستم
 ولی دو چندان که غیر محبت و با آنجمله در دست قهرمان قهر

چه در غیابم و چه در حضور

و کز صحبت مایه آفتاب خاوری جهان افرو پست **مصرع**
ببارک الله از این آفتاب جان منم روز که **اصحی فی ذلک**
نقلت هذا فی سنن ابن کثیر فی الاقبال شعر

ای سپهر روح و می خورشید جان	ای جهان جان ای جان جهان
آفتابی آفتاب بے آفتاب	روشنی نخبای آباد و خراب
نبذه را از الفتاف شکر کن	چون خرابش کرده آباد کن

و کز صبح ایلست و باز افرو صبحی تهرک بالاراده شمع شهور
کونا کون و صبحش ایند خدایا **شعر** این شب روز که ز ما بوی

ای خوشای شب که شب دارم

ای خوش آنجی که پیدایش
ای خوش آنست که پیدایش نیست

شی خولم که پیدایش نباشد
مگر آنکه که پیدایش تو باشد

سنن ابن کثیر و استغفر الله الذی یحب و یحب
و لک اخلاف و اللیل و النمل

امروز که روز غدا ضعیف است حاجیان اطواف بر کرد خانه
سک و کل است و تو پسند را بوخته کوکول که شکری جان
ایوی دور مقام و منزل خلیلا کعبه دل از این خراب محو

مصرع فی غلط کفتم غم شادیم بخش اینک کلام سوتی است
وز نام مایه بت بسایق تسلیم اگر تقرب با نگاه عید غرامی بعیدیت

دستگیر و خدارای خداوند الهی بکارمانظری کن فرد

شوریده دلی دارم و زوایه
با جامه سودا زده شفته پیا

راهم نمودی و پیام تبی پیام کشودی و بالمشگشی بلی بنده

که هیچ خرنه از این نکوتر داشتن شاید پانصدی که بی

دانند ادم آورد از این بیشتر چه باید نظر با و کرات بایست که

باو کری نظری دارند و مہربانی پادشاهان کہ خبر سوکدر پادشاه

او هم خامه کتیاخ امیت و عمره نامه فراخ عثمان کشیده

ای دل که نماند ادب بقا مگر که از نه سکایت واری باله حکا

یکه شود است شمر نیکه بخراست

چهارم چای سوده سورب مررود:



ای حیا از تو غنایت هم ز تو
شکر هم از تو شکایت هم ز تو

کاہنم و کہ غمایت اور پ
کاہنم و کہ شکایت اور پ

١١

ما وجود دوست من خود نیستیم
میستیم کرد دوست پس خود نیستیم

اشبایل مستی و بی خوشیت
میدانی با که مسیرانی سخن

بارجی های فامیه تو کمره کوشش آ
قصه کوتاه کن زبان خاموش دأ

نور

بگیرم که چراغ اجابم هیچ فروخت
اگر غلام من خواست میخرد اریه

مصرع بکرای خواجہ تاج افشا است کفایت عار از این

عَنْكَ رَاحِلٌ سَجَانٌ حَسْبُكُمْ كَوْمِي غَوَامِي بُوْدِيَا سَهْرَابُ

شعر

در خواب شدیم و باز پیدا شدیم | یاست شدیم و باز هشیار شدیم
 باری نایب و پایه خواجگیت همین بود | کوه خود نداری سر قید ما
 کندت نتاپد با صید ما ازین پس | کجند کجام خاطر فارغ از رخت
 ملاقات بی هم کجام و مقالات بی فرجام | ما آسوده بان
 سازد اینکه آن حالت را بدین حالت پیوسته | تا بخیر
 سبحان الله زهی بی انصاف بیچیت حیف | نیاید بر دولت تو
 ندانم چرا سوخت آرزو که بساط مهرت چیدم | و غمت بر نشا
 گزیدم کجام این بود که در این عهد | کسبیکه از عهد و عهد دوست
 و دل شکست من بر آید تو باشی | ما دولت خواست ازیم
 و لم را قدرند انسی و این دینی شکست | تیر جان و صلا در غور خیال بود

بایستی

بایستی مت قبل هذا می دانم چنیوسم این خم و دما و نیت

که خون دل من است با خامه بریده زبان جاری آمده است و من خود
 صیرر نیت که جان خیزن من سیراری تو دیده و بار از پ
 آمده است سبحان الله طرفه حالتی است و شکست ملائقی
 که پیش رخ متعالی بر منی آید | این عمر چرا بر سپه آید

شعر

نخست بدرد ز کلام و بدام من | ز کلی قسمت من نه نصیبم قفس
 راغی سیاه کارام که باغبان جود فضل خست | زانم نوشتن
 و صیاد از پی صیدم جز با متحان تیر از شست | نخواست باری
 باز نایش تیری زیبا افتاده ام | کجاست طفلی تا بازی من بشمار
 باشد مصراع بسویم دست بجایه | نجوم من بچه آلا

بسیار از این که در این کتاب

بسیاری گاه بآدم خسته دارد کشاید که پریم که بسته دارد

اگر چه مرا خود وجودی نیست و اینکه بینند خبر نموده اند

که اگر چه بصورت باشد از تو جدا باشم و با چنین معنی زلف

در شمار صورت پرستان خوشتن نفاذستی که هم مبادت تو

باز است جزو امان تو جوید روانیت پانی که بنیروی تو

در گنج و تاز جز نبوی تو پدید من از پیشی که جز تو نه بیند چه بصورت

بر دیگری فکرم وجودی که جز تو نباشد چرا بخت کویم که مرا

تحقیقت از خود در بودی بصورت نیز پذیرای شوی و بسیار

از پا افتادم بگری دست گیری چه شود

نگار را

نگار را که زخم کارش میبست اگر چه کنی زخمی و گریز

بسیار

ای عشق مرا چه حد که گویم چون شو ای صبر بکار و ای بلا بپوش

ای دست فدا را استینا پر شو ای جان دهن برای ای دل خوش

از این پیش که خود را شایسته ذاتی نباشم همانا در خود گمان

وجودی داشتم لیکن نه در خود و وجودت و اکنون در خودی ختم

نیستی صرف و خلقت محض و تو نور محضی و وجود صرف و صرف

تا بقدر و حتی کون را مثل من نتواند و عین دان کون من را در و بجا

الشیء لیس له الیق

پس ذات را بجز برعکس نبوده نور صرفی صرف خلقت شاید که

جعلت فداک چون که ظلمت کرمانی بخرد و در صنیاء

سیدی فدا کا م عدا

هر کجا معانی نیست تو کوئی نزد دل و هست با بخاطر است جهان را

در مقابل اندام در دلی یادیده من و چه دیده و که ام دل

دیده ام دل شده دل و بر شد **صراع** از دیده اثر مانده و از دل

و تو عینی خیال ملک و آنچه بنا صیقلی سو فی جمالک تا حق

تا در اجوی و مطلق صلیقه القوی عینی و حقیقی و سبکی

و قدر اجفون الجحوظ علی الشیء و کلت ما عند الحیثیون

الرضا ما اذ انصف ما فی بلی و کتب الدماء علی فک فک

حال بعد حال و طلقه بعد اعتقالي منوئل مقبل

منیر منوئل تلوی بین سلوة و صبا بله و لیسانی بین

نکته شکایه فی عینی و مطر من البیر و فی لیل

فرج من البیر بجانی حلی و قو طلی امانی و امانی

تا حق مقامی هذا صاحبک و بآلتی تا کون

و اسچین

وقتی که از خضرش شکایتی بود و با خیالش طالتی رفت اما که از دست

این معامله بخود انداخته حالی و دست او همان بار کی شعور یکبار

از ظاهر معروف و از انجمن هر دو پیش پرده های مشکوف شنیده ام که

یکی می گفت **لعمری الله و بس العبد مستور و سبده همان**

که از جانش نهاده تمام سوسه دودی نه داشت بر سرش

و که از جانش نهاده خوشی خوشی اش که غای اگر توانی دلی چنین که از هوای خود

رسته باشد با دوی هوای جوی که بار ضای او پیوسته باشد

خواه محرم دار و خواه محروم خواه شاد و خواه غمخوار

مصرع رضای دوست می باید و کرب هیچ

نشد

در من اثری عشق نیتی گشت خویشی و خویشی پرستی گشت

سبحان الله آنهم خلیا کج رفت و آنجمله دعوت چاشت

مصرع شد این تارخیالی شد آن فدای حسایم

مهر قنای چل سال لانی گرفت بود و گفتنهای که نشسته

میکند خلاف همه الفاظ معنی و همه اشباح بی اشیاء خود بینی بود

نزد اوستی عرب و جونی نه از باد وستی صد شکر که آرد

بستی رستم کرد و ندانم بستی تا بستم خونستم و خبر نوی بستم

خود رستم از اینکه نیستیم بستم

والسلام

والسلام علی یوم الموت و یوم البعث حیا مصرع

دلی از نکایت رستد و ارم و لبی از نکایت بسته **نشد**

لبم بست از نکایت که آموخت نکایت زبان پیر با پی

چکوم که هر چه گویم بی گفت و دانی و چه جویم که هر چه جویم

بی جستجو رسانی گفتن کار زبان است و جستن میل روان

و من خود نه اینم و نه آنم

ربیع

انجا که منم خبر تو نباشد و کبری از لب خبری نباشد از زبان آرد

کولب که در آن سخن که آرد و کوی که در آن طلب نماید که

ولی زبانم کشاند تا با تو بگویم و روانم داد تا از تو بگویم

اگر گویم صنعتی عاقل ماند و اگر بنویسم خلقی باطل **نشد**

بهر غنوم ز تو شوری ذکر است تو پنداری مرا از خود خبر است
اگر کاهی دل را ملالتی باشد یا ز بار بروی آن مقامیست
و خامه را از این دو حکایتی یا در طی نامه شکایتی بر خجالتیست
ولا ترزوا از تو و ز را حسرتی ویری است
که در هر صبح از حسرت زلفت با جرمان خفاش بود و اما
و در هر شام از جرمان رویت با حسرت غنوده کدام بودن
و کجا غنودن که پوچ بود و تو بودن بسی محال است این که با خیالت
حقین دمی خیالت این **فرود** پوچ و تو من کجا باستم
با وجود تو هم چو پاشتم

سشنوی

پتو یا با تو بنودم من دمی نیستی در نیستی بودم می

ای سحاب جنت آخر شمع ای شمع جنت آخر شمع
ایراست و باران و گوگرد آفتاب شهر یاران ساحت افزو زیا
خدا را پرستی آخر یاران هنوزت دل به لعلی سپردان نیست
بازت سر پرش نیازمندان زبستی تا یکی تنگی تا بچند **سند**
ز می آخر ای طیب خستگان اگر بیاید زیتن درون فریت
و بیاید مرد و همندان فریت

ساحت داوود و میاست و سندل مولی خلیفه الهی

توسیلانی کن ای عالی هنار من و صبر و شکیب سوران ضعیف
نهی لا یحیطنکم سیمان خبیر و را از من عقل شنیده و باز وادی را
در رگند از خیل راوت آنخست پسندیده ایم خیر مقدم خجسته اهل
لوحس الله بارک الله جبار کشور دل سندل خلاص تست

خلوت جان خاص انخاص است شاد بشین از غم آزاد کن

هم خرابم سازم هم آباد کن

رفع آفات آن خسته خاطر را چاره آنخسته که خواه از ملال و غمی باشی

و خواه از ملال عجبی سبی سودمند است یعنی آینه ای خود را

آنحضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن پند و پیکباره

از اندوه و دو عالم فارغ شیتد بار بار دیده و آسوده گردیده ایم

در خود را بجهل خود در مان

بر خضار یک تیغ افلاک از خجلت آن کاه و پگاه تنه بدین است

تیغ و لاک کشیدن سبی از نیست نصارت کلر از خضارت سبزه

قزایش باشد و پروانه را در سواد شب نمایش بی سبز چشم حیات

نشاید و لب نباتی بی نبات بنایسته و خطی که گناشته

خامد صنع خداست خطاست **مصلح** بزار خست با بخت ز نو انجاست

و جان تیر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت یا قوت کون پدید آید

تا دلخای شکسته که بتعلیق صدق ارادت پیوسته اند بخار هرزه در

در فغان را از غم نمایند و هوساگان بی باک نیز از ترس بی راهی

بسیاق فضا می فسخ رود با باشد که از این بر ما خطا بخوید و گویند

پیرایش نیز و بهر فنسند ایشان دست سهل است خاطر ما را از این

ریش نخواهند و از ما زیاده در خطا نشوند و بیشتر از این از خطا نخواهند

علیکم بحسن الخط

در شود و در شیشه های شیش و قوی با خیال احوسی گفتم **نشد**

و تو گویند می و من بچشم که ناپسند نشوم مگر و من و لایق گویند

فاستغفر الله من ذلک مرا اگر منبند کان و نزد کان در لاکت

از بساط قرب خود دور دار و است ولی با هم رشتی و نقصان
بانوار جمال و ظلال کمال تو است نیازم بدان
قبول تو را است **مثنوی** بر پند نیک اگر بنویسد و است
همین نیک اگر بنویسد نه است یک من و سید کی کردم دوست
اگر بنویسد و کوسان زده او است آینه با سنگ دارد و کرچه چنگ
لیکست آینه کر جو یای سنگ ای تو هم آینه هم هستی ساز
سنگ با آینه کرم آینه ساز

الود فی فادی کاشانی الرکاد آتش در خاکستر از صحر جواش
مخوف مانده و کنج و خاک امین از آفات و غصص اگر کشند و نشسته
سودی ندیدیم از این پس باز بانی و پانی مشر از کفن و نوح
تا چه شود

مندی را دیدم که تعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جبهه قیمت پذیر نباشد

نقطه باشد و آنچه در هر جبهه قیمت پذیر جسم **و انقطه طول با عرض**

و السطح ماله طول و عرض گفتند فردا نقطه و طول و عرض عرض غرضی است

خالی و خلی و جبهه و ذوقی است و اگر پانی و کج خواهد آمد آنچه قیمت

از هر جبهه معدوم است دل مادر هوای دوست و آنچه از هر جبهه مقوم

میل خاطر اوست اگر از طول سخن راند شب بچران است

و اگر طولی بعضی رساند افسانه ناپدید

به ستیاری خانه چون ل سرشته ام تا که بخت برکت ام بخیده

هم چو زلف یارم و هم تر ازین سرور کارم چون روی من

از نقش تقصیر سیاه آمد مگر این عجب دیده به ستیاری این معده

سرنگ بر اوراق چهره که از ابراز نیم صبر و آیم هم شولیده است

بجوی کسر دل سکون تواند از این اعراب اعجاب نغمه نماید نه آخر
 بنای شجی در شرح کافی و از مدح عدلست و تعالی فضیلت
 چرا که ما از روحی از فضا محصل هیچ فصل متصور نیست از روان
 زولیده و دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر آزرده و سر سوزان
 و حسرت بی پایان و حرمان پیکران و غمی بی اندازه و سستی تازه
 اسباب تمنع صرف هیچ است و خود را از خیال آنحضرت
 هیچ ضرورت و تناسبی منصرف نتوانیم داشت و لولایا

والاعمال

یراعی یراعی یا ابطاک کسالت تا کی توانی تا بچند سرپای صفه
 در جستجوی مقدمت نهاده است و از انتظار سفید داشت
احباب من گل قریب و غیب مرا نیز از خاکپایی

دست طلب کوتاه است و چشم امید در ماه از سواد و دیدگان
 نامه در ضیعیانی بخش تا صورتش با این خاطر را در آن جلوه سازد
 و جباه الفاظه و شهاد معانی و باقیل خاک را می فرستم شاید

رحمتی آورد و بشیرت بر من می گذارد

قلمی برداشتم و غمی گذاشتم ولی چه حاصل وقتی رسم زبانی کشاید
 مگر مقصود دل تهریر برآید که اکنون تهریری از آن تغییر می توان کرد
 بزبان پنهانی مقصد بی مقصودی و نه احمده که هر چه باید بختیم

و هر چه باید شنیدیم

ای خانه خام بومی تا چند و ای نامه در از نهی تا که
مستخرج پس کنید آخر از این پیوسته چه سود
 سحان اند با هم چه وعده که گذاویم از ما و کنون ما شرمسار غما

دل شرمسار است با روی آنچو سیکفت کار و لرا در خضرش چند آن
مایه و پای نیست در این کجی شب چه بودی که خیاالش شیر و آموخته
و ز جانش بزم ما فروخته | تا نمی دیده بدیدی در آن سبیل سبک

تا نمی نال شنیدی در آن تشن تشنگ

ناله را جز بیز روی دست چه یارای کاشتن و از دست گشته دل
چرا چشم داشتن کار با دل است و می بیند لای چاه صل
باز ناله را از خجالت سر بریز است و نامه در اضطراب از تشویر نما
خطاب با کسی است که چون در حضرت از خجالت زوکان بسی دارد

و در تخیل سر بر خطاد او کان بزم

آخ چه نویسم با که نام دل یا که نام دست **مصرع** دستی بر دل کی بستاند
دل و دوست دوست و دوستم بر دل از دوست او است

او هم مراد را بر طرف نامه کای گذاری هست ولی از ساحت ذکر او
کای می پشتر نیارد گذاشت و دستار و ستان خامه را بر رنج صفه نو آید
ولی جز از یکی دو استان سرودی نشاید داشت پایسته مرغی را
اگر پرواز باشد جز باید از ره رشته نیت و پشت افتاد و ماهی را

اگر رفتار تا کند صیادان

و بگرچ گویم یا خو چه جویم **مصرع** بهوس سپیده و اویم دل از نیت
کا نچ بستم و ندیدم کس یا دل بود و حقیقت خود بخود میسب با ختم
عشق و مانو و در ان خود نشناختم سبحان خدا این غنچه چه حالت است
که نغفته با بی هیچ تقریر و تحریر تو کوی دانسته و خوانده و از آنچه
با صد تکرار بستم هنوز غافل و خبر نداده و حضرت تو **مصرع**
نا گفته چو گفته گفته چون نا گفته در خدمت تو **مصرع**

نگاره چو کرده که چون نگاره

خامه در طی سطر که حاوی شطری آتش اشتاق باشد از چرم که
سوز و پیوند و ناله نقشی بر خود پذیرد که آب دیده و شویا ریزد
خدا صفت که مانند روزنایا بهایتی چون دیده است نظر آن

سید است والله علی کل شیء شهید

و قتی میان من و عزیز می که در نظر سبب بخران از سبب بخران
اکثر ملا و اغراض می نمود و ضرورت که ورت رفته بود و خاطر
داران از آن واقعه آشفته دل آسانی و دوستی محراب را از این ^{مقوله} چندان
نکارش یافت در حلیه رمان فرس نقیون سابق آید و دور
ساحت بتان هلال بی ثمره افرازی نماید سیف شاهرا
عربانی مشهور شود و هلال شهوار از لاغری منظور غایت

نگاره

نگاره آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال و اسجد

علی کل حال که مضمون حضرت از آن در ساحت چمن زانست کلین
بی بزرگ و بر راجه زیان از آن فاجعه که امروز بهاستر از نیام
مکارم سیمانی آغاز حضرت و حضرت تازه نهادن بتان
و خند لیسان خوش ابرمان را نوبت در افتادنی و نغمه خوانست
کوشش بهوشم برآورد سر و شاست و سخنان حریفانم چون

خروش و خوش و مایه منعی الا کفایت غراب و طینن ذباب
و هم الا کفایت سراب الله اعلم بالصواب و هم در میان

احوال این قطعه را بچنی که از جانب آن عزیز پیامی عتاب بخیزد
آورده بود و نوشته می بود

دوش می گفت کسی گفت فلان چرا که فلان از پی جاء و نظر و مکن است

کشم از باز پندش کجای خوابه	مال و جاست چه بود خونج در کف
خواجه بشدار و عیدش میساکه فلان	چینی بی زبونی طم و دشمن است
رزویمی که بدان جیب دل آرد	مشت کردیت که برخواست از بخت
خرمنی چپ که از زرع ضعیف است	اصل هر دو جهان شد از خرمین است
جامه و فرش نفیست قدر پیرود	طلس عرش بر کج لباس است
خود مگر بر فرس تیر خود رشک	کاشب چرخ روان بر اثر تو نیست

رست تر خواهی ازین جاده براتو چکا
انچه در جسم تو کار تو شد کفایت

ز باغ نزار از خراست آن پاسی و نه از غارت کلنجایش هر پاسی
قدش از باغ خوبی تازه سرو و لی نشسته بر سرش مژ و پ
اگر چه دلم از زلف مشکانش در بکند از دلها می داشت

اگر برخواستی مرغی زبانش و کر صیدی در افشای بدش
نه زین آگه شدی نه زان خبر داد که آن آزادگشتی آن گرفتار
بموز نه بکجان سبانش را با دل از دست داد کان العفی و نه است
آستانش را از غبار جانا کلفتی بود نه عجم کسی پادش فراموشی آورد
و نه فریاد کسی لبش را خاموشی موشه بعاوت طفلانش مهربانی میشد
و از ریختن خون پیکانش حسنه را نه نیش غری رفت که سر تسلیم بر
ارادش نهاده و قلب سلیم دست محبتش داده بگویش پوشیده
کندی داشت و برویش نهفته نظری عاقبت مهرش در وی اثر کرده
از پریشانش و ران خبر کرد و کاهی بجایش تطفی کردی و بر دور کارش
تافت بروی ولی در وی که برویش از چوب بود و عبادت پدید
معالجت طبیب حواله داشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب

برسم کو دکان از جوار ادیب پنداشتی و گفته اند هر بلایی که آسمان آید
 کو کشت از آنجای ادیب بر نهالی که از زمین روید کوید اینست
 جز برای ادیب کاخی بی آگاهی چشم سپاس نگاهش بغیر از حضرت آقا
 نگاهی رسیدی و وقتی پر خصلت لعل دلنوازشش باز دست پیاده
 کرشمی بینان روزگاری رفت که روز خاک قدش دید و برقی
 و غارتش در سینه نهفتی و شبها بایاد جمالش نخستی و با خیالش شکفته

رباعی

باش که زبان پز بانی دانست	اندوه دل غم نهانی دانست
طنبی تو را ز خوشتن شو گفت	نا گفته ز در کس توانی دانست

پس از چند ی ناگاه باغبان عافش بر ورق کلبرک تری سبز ما
 مشاهده وقتی آهوان چشمش بر حریصی بظنا نازد ما مشاهده

درخت

زلفش که از جغت لهما در سر کزانی شالی نداشت بر پشانی و سر و سالی
 شل گشت و اعجاز عیسی بش معجزه داد و دی بل از نور و انظار نظا
 حسرت زده عارضش را ده در بر و با شتاب هوس میچکان پراگند
 شش اش راوی پوش مخزن کوهر گشت چشمش که عشو به صد نیل از غنچه
 این زمان به صد عشو کاخی حسیرید لبش که جواب داد هوا خواها را
 بعد از هم نخستی اکنون به صد خطاب جوابی نمی شنید امضا
 وقت را اینجا لطفت حریصان نایل و از مصاحبت این آتش نخسته
 حاصل آید بود روزی با حریف پیشینش دیدم که همی گفت

مثنوی

ز آنچه میبستی ز من در پیش میگوئی
 نخته با دانه اشارت کن اگر کار نیست
 شنیدم در جوابش که هر غنچه می گفت

رباعی

بخت رو کر چنگست و آن باشد	هر چه گوید از او نگویند
بهر دل ز کس نشاید برد	عشق محتاج گفتگو نبود
اگر بطلاقت لسان و رفاقت پان و طرایت سخنانی دل توان	

نبرد

من خود تو آگاه ترم در بهر فن
چون روی گوشت چایه رخسار
در جمع چاکران در بار خلافت
وقتی مرا خاطر می مجسم بود و خاطر
پریشان و مدار کارم بهر دست
از ایشان نه با سامان کار خود
سری و هشتم و نه در بهر و نیک
روز کار خود نظری هر پیام روی
نکوش سخن دراز کرده گفتند
که تا کن فسانه خدمت که گنج

از تشنگان سقایت و از تشنگان علاج

آنکه در کار خود مشغول ماند	چاره در کار خویش نماند
نشیدیم تاکنون هرگز	راو که کرده بهر بی

نبرد

در کار خود ای غمزه دل نظری کن
و آنگاه نظرات پی کار و گری
کلمه نهاده بسته را در کار خود
اگر نظری است مجال خود پی

کجا است

حق پرستی در کوفت پرستی اگر است
آنکه بر روی دوست دیده کشود
حیف باشد بسوی خود دیدن
خدا پرستان از خود رسته اند و خود پرست

چشم از خدا بسته

هر که اسیر بخت بندگی است	دست باید در کار خود داشتن
با خبر تا ز خویش نروپ	شوائی حشر از و جستن

یکی از بندگان که همانا با بنش عاقلی در میان بود روزی در کنار کشتی
 گفت پادشاهم موافقت را بپوندی مجدد و سوگندی سوگند آریم
 کشتی ای عزیز تو در شمار خود پسندانی و در هیچ حال از خود و کار خود
 منصرف نمائی اگر مرا در امان بپوندی بهت هیچ سوگند نیست
 والا از این تو این بخردم و از خلف تو جز خلف نه بپونم بعد خبر دهند
 آنها و بنایه کرد کرد کاری که مصلحت دوی در آن باشد **ف**
 یاری ارجوی عاشق جوئی اعاقل است عاقل آنکه صلاح خویش را در دست
 عاقل عاشق کار خویش است و عاشق و عاقل یار خویش عاشق نیز پند
 عاقل مصلحت جو است این مصلحت خویش جوید و آن مصلحت دوست
مصرع دوستی با عاقلان دیوانگی است و بهم در این معنی که عاقل
 عاشق است و عاشق عاقل وقتی که تمام کرد اگر عاقل عاقلی جز آنکه است

عاشق

عاشق و عاقل هر دو آگاهند این از یاد و آن از کار خویش و از عاقل
 از غفلت و کراهی است این همه دو کراهند این از کار

و آن از یاد خویش

کار با جز برستی راست نیاید چراغ لاغر را بدروغ فروغی بست ولی
 و بر نیاید اگر با کجی تیغ برنده است میان بزرگان سرانجام است
 اظهار اندامت با کار گذشته نشاید و از حکایات زیان و زیاده چنان

قطعه

باشد بدل شکایتی از غم اگر تو را	باید یکس با حکایت از آن
کرده است رنج نایش دل غم	دور دشمن است خاطر او شادمان
اینهم غم و کرا که نه بدو و کجی	دشمن دشمنان و غمین دشمنان
غم نهفته ز شادی آشکارا	

زیر آستان دوستان از رخ عکس آبی ساینده و این دشمنان
بر رشتگ و کینه افرازند از کفار پیوده اندیشه کن و جز بفرود
خاموشی پیشه نماید رکان گشته تا مرد سخن نهد باشد عیب و نهش ^{بسته}
بهی حشر که دیگر را در نظر عیب نماید هر دلی را هوای است

وہ میرا سودا

عوضه که بابت مال معروفه خاکی پیر احمد حسن اعلی داشته است

کرد درگاه و اور در افعال محرم بمال علم ملک عالم ملک
مملکت ساحل و رطوبت مملکت واسطه مملکت اجوام و دوزخ حرکت و دارا
و نور محمد موانع معدخل خوانند موبسین اساس عدل و داد لایحه
کا علم حق الاطلاق است مگر که مملکت الوداد مملکت کرم محمل عدل را
کحل لال مر و مکتب مال کرده و در صدر مصالح اتم مملکت مکارم و هم

بعد از آنکه از احوال سطر طائر او اطلاع یافت محضر عالم آرا مصلح روایت کرد
 آنرا که در مرام محل حصول حشر گاه و صندرا بعد از علی بنده طبعه در آنجا
 اطلاع احوال کرد که ملک و خاک و هوا و در درگاه و او را خدا و کرد و گاه
 خدا هم نامول و منقول آمد که سر این حشر سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر
 و گاه در درگاه سما آسا آسوده کرده و او را محمد الله علی کل حال مرام و اصل
 و مراد حاصل آمد آنحال نمود و حکم کرم ملک عالم و سر و سر و مراد هم و او را
 اگر کرم ملک و درگاه مسعود و دمانک طائر اعلی را محمود و رواج است
 در دل ضما لاله کل کار و مسائل کرم اعلی در سطح صحرای اعلی که
 آنرا که بعد از آنکه عالم تسبیح کرم و او را عالم کل مراد و او را و سر و سر
 و حال هر کاه کرم حشر گاه و در درگاه و عالم در طالع مد و کاه
 اسم سکت دارم و بهر آنکه شمار در سلسله طبعه آرم و اگر کرم

مساعده طالع سعدم کرده و او چشم کرم رو و در ویر کام رام مرهم
 دارم مانی و آنگاه که حکم حکم مطالع محکوم و نامور احکام و امورم
 و او در و معلوم کرده که در مرده و و کهر معطله و کلام آورده ام
 بهواره ملک عالم را مجروح و شکست در نصار و دوام و کاس آمال
 تا آمال راه مرا هم و دوام و در غرض حصول محاسن و الدل مرا هم و او هم
 کام در کام نام الاخصار و الاغوام آمال او منجی احکام او سلم
 در سور حکم او را محض و ملک عالم آمده الا سعد الا علی سلطان

عزیزان عزیز دیگر بنمایان می آید

عارضه شایه امید و امل را طراز افتقار و نیاز که در پیشگاه و است
 اقدس اجل برای اسفاف ابد مسائل اقرب و سایل است بنام
 در مورد اقبال و مصدر اقبال موقوف آمال و منقطع افضال

بارگاه عرش شمال و آستان فلک شمال اعلى فداه ما یقصر عن مراده
 فالعالم با سوره فداه بعرض التفات میفیان بساط معراج طایه حایون

که پیوسته مقام شاد و شگفت نباشد و بارگاه

عرفیه نیت و اب سحر کتاب نیت الهی فداه

بدان موقوف مسعود میرساند که از پای طوارست و از سایه نورش سپید
 و چشم مهر مرغ سراسر از در جمع سر کشان پیاپی خضوع ستاده و تیغ زبان
 و از در میان میفیان پشت خضوع خم داده تیرد کش فرمان بر
 مستقی آیین ملک پیر است و کمان از پی صفای امر از دو سو کوش
 بر آواز صیر بر عارض تیر شیر زلف مسلسل تقریر دام راه تقدیر
 و دست ابد در دست سیر بر حیات مصیر صحایف اقامه رسوا
 از صفای چش و زبان مانده از نظم نشاط در نشاد این و رین

و هی منو

قد اشرق السیف محروما عن بعض	و مبیح الرای محروما من الرئس
سار العوام فی الاحزان و التمل	سال الکفار فی الاعجاز و التمل
فاض الرایا من ولاعبس	نال العطايا بما وعد و لا یطل
نشر خط و افاح و توسع	الاضیقه بین النج و الا مل
غلت علی روضه لا یتقبل غایه	والدسمینه و یفل غیر منتقل
و ما کبرت دوحه الاقبال فاوثر	والدحر بعد و یظل غیر منتقل
ارقت فی ظلمه اذ لم یطی	قمت برقا بما من جانب یحیل
ام ساطع بعزم عزی و فی قیامه	من مشایخ الوردی و المالح الدول
و من ذی یسمی البیاس منقولا	روشنی برسم منه مر تبیل
من لخواه القیامه الناس فی	حق تری التناء بعد و قاسم الخیل

الست بغیر ذی الحجب و الکرم و البید قمره باخیل و الاصل

سالا صوامر هل یعرفون عادته البصر یحیی علی الاعضاء بلا سمل

لا یستقین من اذی یس بر احمه میثون من غلف فی الحسم و ال

الا انصا به ذن الدلی و لکم الاله ما به عند الحریف و الخلد

قصده املایا نیستی نفسی و جدته بالابا نیستی از کل پی

یکجمله نهد دیوان بیسون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی

روحی منده بر سرم شکیش ارسال حضور انور داشته برین میت

جبارت بعض نمود

فی المثنوی

ای خوششاه غنیمت پر داری عشق اینجوشا انجام بر آغا ز عشق

عشق از نو و استان پر دانه دستان دستی که دستان سارنده

باز تر خیر خون بزد آشتند	بدر پای حسن و بکده آشتند
عقل را وقت آشتن رسید	راز بارانوبت گفتن رسید
مرجا ای عشق غم پردار ما	ای تویی هم راز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما	هم بسنون ما و هم زنجیر ما
غیر مقدم بنیاد احسان	لوحش الله بهر کماله مرجا
عقل را در دل یواز نیست	خلوت حق جای هر کجاست
خانه دل نسل اخلاص است	خلوت با جانی خاص نیست
شاد نشین و در غم آزاد کن	هم خرابم سار و هم آباد کن
ای طفیل بود تو بود هم	بود در سوای تو سود و هم
بودی جز بود تو بودی نبود	بود پنهان آتش دودی نبود

عشق زدنا که بر آتش و بکده	شعله ها سر کرده از هر روزی
شعله ها راه طور آموختند	پردانایت یک سر آموختند
شد عیان از شعله آنگاه دود	شعله ها را دود پنهان نمود
از درون چشمها پوشیده دود	در نگویند چشمها گوشت دود
چشمها زان دود پاشیده	چشمها زان دود پاشیده
چون جالش از حجاب غیب است	از شود و خویش بر خود بر است
بود تا بود او چشم غیر دود	از خف کاهی و کاهی از ظهور
کیست وانی غیر این ما سپی	صیت وانی سپر این ما سپی
چشم ما کبره پسند نوی دوست	و برینند هر چه بیند روی دوست
شاد غیبی که مستور تو بود	چشم غیر از طلعت او دود بود

عشق چون شعله آغاز کرد	پروانه از روی کوشش باز کرد
از خنثی آینه پیش نهاد	آینه از صورت خویش نهاد
عکس روی خویش آینه زد	گرچه از عکسش شد آینه بد
بر جانش حسنی از نو خوشت	رویش از هر گونه آراست عشق
پس پریشان کرد زلف شکوئی	در حجاب زلف پنهان کرد و
گرچه محرم و ماز روی نمود	هم آینه زلف دلجوی تویم
تاکنون آینه اشش شد پیش	عشق میبازد حسنی بک خوش
عاشق است او با صد تناف	عشق کس دیده است بجز وینا
صبر در عکسش چه تواند	عکس کی از اصل تو آید
عشق از نو باز دستان کشت	عکس سوی اصل حسنه کشت
حجره رفتند و آمد و صلحا	عکسها رفتند سوی صلحا

مرغی افتاده سوی دام از چرخ	پس عجب گر گیسو دارم از چرخ
ور کر فاری او بسیار شد	مندی مجبور را کله آراشد
طبع او با دام و دانه یار گشت	خاطر او فارغ از کله آرا گشت
با هم آواز از آن طرف گلستان	کاد در پرواز و که در آشیان
تا بدان غایت بدون آزار کرد	کوهرسی خود را بگلان آزار کرد
باورش نماند که کله آرایش بود	با گل و گلشن سرو کایش بود
بوی گل راه در چمن چمن آید	راه مانع بگلستان آید
عشق از نو باز دستان ساز کرد	مرغ سوی آشیان پرواز کرد
گلستانش را کلی سپید انود	از گل او بلی شیشه انود
فرمان از نو باز از هم نهشت	بیل و کل استی از هم نهشت
ناکاحان سپید از نار نشد	حسن و عشق از یکدیگر متمایز نشد

اصیاج آمد در شفا برون	گشت است غار استغافرون
هر یکی فیضی از او قابل شد	سوی چهر هر یکی مایل شد
آن یکی سرخی و آن یک رنگ سحر	آن یکی ناموس آن یک رنگ سحر
پس بوفی خوی و استعدادش	آنچه باید دید لایق و اوشان
سزایار ساخت از کلمات جدا	و او مرغان را حسب از هم جدا
از کلی آگاه از نیل هنوز	بیلی را نه خبر از گل هنوز
گل بچیب شاخ رو کرده نهاد	خند لب آسوده اندر آید
عشق با پنهان بزم میافتد	عاشقی پنهان ز بزم میافتد
نی قدی سروی هنوز از آفت	ز نبروی فستری ساخته
طره سبیل همان پر تاب بود	دید و هر کس همان در خواب بود
باد نور و زری بظرف کلان	شد بی زیب چمن و دامن گلان

معدی بلک عیان آمد بشاخ	خند لب از شیان آمد بشاخ
سرو یار پای و کلاه بانه	لاله یار داغ در دل بانه
دیده را دید از خور خیره کند	نور صافی چشم را برده کند
دید آب آرد چه بسند آفتاب	دیدن خورشید نتوان جز در آفتاب
مهر اندر آب صافی ظاهر است	هر چه این صافی تر آن پیدا تر است
صاف کن این آب خاک آلود	در عدم پیدا بین موجود
عکس مهر را بسند اندر آب	آب نمایه همان مهر است پس
آب محسوس آید از حس و کرم	لیک دید محسوس توان بی
ماده اعمی که شود جو یای آب	لیک در آب او بسند آفتاب
ما همان اشی و عالم همچو آب	نور حق پیدا در آن چنان آفتاب
آفتاب اندر عکس اندر آب	آب پیدا و پیدا آفتاب

گاه ریزش سب که درین	گاه آرایش لب که درین
که رود در آب و کرد و غرق	یا خود و چند که بر بند نفس
حسن پس و ذوق کی پسند جزا	دیده باید تا پسند آفتاب
خواست تا آسان دیدنش	پر دما بر بست بر رخسارش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پیش	آفتابش اسباب آمد پیش
آسمان آمد نقابی بر رخسار	آفتاب و مه سیاهی بر رخسار
که سخن می پرده خوانی پرده	روی اندر پرده پنهان کرده
بجای بی محاب و بی نقاب	آفتاب آفتاب است آفتاب
خاموش لیل این سخن پرده	راز از بیکانه پنهان کرده
تا نوزد هر چه بود و هر چه	ارگونمی بر جانش پرده
آفتابی گشت پیدادر سحاب	یا در آب افتاد و عکس آفتاب

آفتابی حیران می آید برین	آفتابی در دل هر قطره نیز
محل عشق چرمی آید استند	اول از بیکان خان پیر استند
ساقی آنکه باده در گردش کند	باد و در سینما آتش کند
دست جذب و اسرارها گرفت	اسکت حیرت و اسرارها گرفت
آسمانها و زمینها خورشید	که خریان همان بزم نشود
از یکی جرم زمین سرست شد	هم ز پادشاه و هم از دست شد
مست افتاده است از جو و جگر	نه شناسد سر ز پانه پانزهر
طاقت چرخ از زمین چرخیش بود	در مباط قرب همچون پیش بود
دور تا خورد است اکنون	از پی دور در گردش است
شخص پنهان که هر کمال است	ذات او را لطف حق شامل است

جرعه با نوشیده و پیمانها	جرعه پیمانها نه خفا
نشامی کرده نه در وی برده	انگی اورانه از تنی بسوز
عقل را با عشق در هم نخیزد	صورت و معنی جسم آنچه
محببتی کرده اند انوار وجود	شکسته اند انوار وجود
گشت پیدای مظهر پیغمبری	بر همه جز مظهر اورا بر سر
هستی از نور رخس پیرایه یافت	ز آفتابش برود عالم سایه یافت
کس ندیده سایه زو افروخته	سایه کی دیدی کسی در نور پاک
سایه اش چون خاک را ناپاک یافت	لاجرم از خاک بر افلاک یافت
آن همه پاکان صافی کوهران	آفتاب ماه و دیگر خست
دست خود موسیقی خور تابنده کرد	عیسی از لب مرده رازنده کرد
هر کجا مرغی نوازی می سرود	راز آن کوشش سلیمان شنود

نغمه داد و بوی جان نسا	طلعت یوسف ر بودی لب
داشتندی هر یک از پیغمبران	منجری از خب عجز شکنان
جمع آمد جللی در ذات او	
بی نهایت شد چه ذات پاد	
شاه ما که غرورش و کرسی پادشاه	این زمان افغانه معراج خوا
جانه هستی خود چون چاک کرد	فرش راه از غلغل فدا کرد
مقصود او عشق هم مقصود عشق	رهبر او عشق هم ره بود عشق
بجانی یا مکانی رفته بود	ما تکان لاسکانه رفته بود
باشی تاریک و راهی برده	شده سفر شکل حبر ابل جاده
لیک جابودش در آنجا نخست	سوی ماناک از آنجا راهت
سوی از آنجا چه سفر مر راه کرد	وید و سپار و دل آگاه کرد

از نشان راه پارسیدم بود	پیش چو یک شک را دیده بود
باز سوی سنبل آغازفت	از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود	مقصود او گوی یار خویش بود

نهیم بکشت که دانی رفته بود
روز باشد بهمانانی رفته بود

آن یکانه کو هر سکه وجود	دوین نقش خوش کلک وجود
می نماند او یکه یا آخری	جز یکی از هر چه گویم برتر است
هر دو چشم تنگ داشت کو بود	در نه توانست را دو عالم بود

مهر با هر ذره پر تو افکن است
کوری هر که نپسند رون است

سید کوین سبط مصطفی	بهترین من در ذخیر الاولیا
--------------------	---------------------------

پروید حق در آغوش جلال	زیب و دامن زینت و شرف
پیرنایش مجید جهان صبه	شیر او را مایه از شیر خدا
جلد استیما طفیل هست است	روز و بازوی بداند دست است
کر نه خود از زندگی سیر است	عاجز و دبا که شیر است
این سعادت از ازل است	این شهادت از علی است
چون یام دوست است	زیر رخمت و شمن قرب است
هر که از دوستش اندوخت	زیر تیغ دشمنان بشاند است
کشتن عاشق بهر مذنب است	خاصه افغانش که مشوقش است
کشته عشق از شوی زنده است	تا ابد باقی و پاینده است
عشق باز را شعاری دیگر است	رسم او یاری یاری دیگر است
بی سبب او ستاران است	دشمنی او بی تا کشتن است

کشتگان خویش باشد و بتدا
 این بود آینه عشق کهین عشق
 همه نهان از و برون زندگ
 عشق اگر میراندت و زنده باش
 بندگی ما و تو نه سبب کی است
 بندگی چو و خدا را یا حق
 هر چه خبر حق از میان دشتن
 نه عمل را راه در این شاه
 در کات تا بهر جسم و خیال
 چون رسید اینجای خجسته عشق
 رازهای ناشنیده کوش و
 اگر کشت عشق اینچو شایان قبا
 چاره جز ورنه باشد پیش عشق
 هم خداوندی نهان در بندگی
 و خداوندی نخواهی بنده باش
 حاصل آن تا آبش بر بندگی است
 از خودی سوی خدا شایان
 بندگی هم بر گران کعبه نشستن
 علم راز راه و در این بارگاه
 حقیق الی شاه غایتیال
 لب بر بند و پای تا سر کوشش
 لیک در گفتن ز جان شوی آ

از معینان در محضانه ام
 در درون میگرد آواز پایا
 رازهای آیدم ز اینجا کوش
 باز ساقی سحر ملبز کرد
 کوه از یک قطره می میوش شد
 می ندانم محرم از ناخر می
 راز خوبان را چه اباید نهفت
 راز خوبان را نهفتن کی رواست
 خوب و رازهای بی پروا گوشت
 ماه کی باشد در و در زیر سیغ
 تا یکی ای نفس علت زان می
 میرسد بروم ز نو پیما نام
 بر زبان چنگ و فی خوش رایت
 لیک میگوید میروشم شو خوش
 رازشین آیم آتش تیر کرد
 کی تو انمن در خاموش شد
 هر که خواهد کوبیا بشنوی
 رازهای سپهرمان با نخت
 رازهای نهفتن را بر نهفت
 آنکه در پرده بیاید زشت رود
 سیغها پنهان بیاید بدین
 ای شد و در و در و در و در

تابع خوی تو باید بود	رومی دل سوی تو باید بودم
رو در کاری شد بهایت جسته	هر چه جزایوت رخا شسته ام
بی هوای تو نمی نهند	بی رضای تو بگوئی بوده ام
هم مقیدین خود و انصاف خود	یک زمان بشنور من اوصاف خود
دامن مقصود از کف داده	پشت بر مقصد بر آه افتاده
جز تو کس از یار خود دور نگذارد	از دیار خویش مجوری نبرد
شادی گریافتی کفتم غم است	رخمی دیدی بختی مرستم است
خود ز شادی و دل ترا	سوی غم شادی کنان رفته است
از کوه مانان گریزی تباکی	با کوه نامی ستیزی تباکی
سگها از نام تو دارند گشت	از تو بدنامان کنون دارند گشت
خویش را بدنام و رسوا کرده	نامها و رنک پیدا کرده

ای که فاجعه نچیند	ای که فاجعه نچیند
چو دانی که این چرخ است چرخ	چرخ دانی که این چرخ است چرخ
ای تو از پیراه زه شناخته	تو سن شوت بجهر سوخته
راه پیراه است و در دانه کهنه	همان راه در دانه رهند
پشت بر مقصد پونی تابیگی	مقصد از پیراه جوی تابیگی
ای راه از پیراه تو نزدیک تر	مقصد از راه تو نزدیک تر
دیو غفلت سوی این است گشته	مقصد و مقصود تو در خانه
باز کرد ای چنبر از زار خویش	باز جو انجام خود ز غار خویش
ای نمودی از وجودت بودن	در تو سرمایه بیو دین
در ز فیض خود برج بخشا دیدم	هر چه رالایق به پیری دادیم
از دست چون ساختم سار سفر	کردم از آنجا چه آغاز سفر

ز آوازه و توشه و سرپایم	هم تو خود و ادوی بقدر پایم
کرد این سود و زیان آورده	هر چه بودم من جان آورده
کر چه عمرم صرف عصیان تو	در چه عصیان هم بفرمان تو
این زمان پشت پادشاه کن	بنو دم خیر از کنایه عذر او
از گناه خود دارم هیچ بیم	طالب بخشش بود پشت کرم
بر گزینی تو اذعان کرده ام	پشت از جرم ارمغان آورده
کر ضمیرم قابل خلاصیت	در زبانم لایق کفایت
تا در جانم راز نقصان شدم	در وجودم تخم حرام گشتم
دوری و محرومی و ناوانیم	از ازل نقش است بر پیشانیم
اگر مرا قص لطفش کامل است	و اگر فیض نیک و برسان است
کر چه ماد و دیم و او نزدیک	روشن از نورش دل تاریک

تا بلم با نیش و با او عاقلم	تا قسم با خویش و با او کالم
کر لیم چون خجسته از پان	بچه لبیل کاو بختایه زبان
تا بکند از شش و اسازی کنم	با کرم خان هم آوازی کنم
که رخ گلها و روی لاله ها	بر منده و تا بر آرم لاله ها
گاه روی گل پیشد در جفا	از خزان بند و کلاه جفا
خار و راجه و آه و زاری	نفس از پیرا و ده نوبت جفا
خار و لیم خود زستان و پند	راغبانیز از گلستان و پند
لیک چون لبیل نو آغاز کرد	پرده از راز گلستان باز کرد
لبیل با نیک و یلبرار او	نوکلی تا بشنود آواز او
کر گفت آمد ترا کفایت	بود الصاف اگر کنی انکسایت
آفتابی آسمانها زان عیان	کوهری بس بحر باد روی عیان

رای او مخر و ولی بر تر راج	طبع او بحری ولی خالی از موج
چون خضیض نیست کی آب بود	مست باشد بحر اگر جوش بود
موج کمتر بود بحر از ردف بود	آب کی ریزد و چون از ظرف بود
زان منای بجزای تو بود	کشت بحری رود و رود و جوی بود
کلناش کلین آمد از خزان	فتنه جویا جی بیاد روی بود
سر و سان از آن گلستان شیا	بر کنار جوی او جابسته ایم
جوی خون از دل به امان شیا	خسکت لب بر طرف جوشیا
در کنار بحر نه راهم هنوز	از میانجی نه آگاهم هنوز
قطره قطره آب می نمایم	لحظه لحظه تشنگی افرازم
فیضی از آن یمیزه جز نمی	آب حیوان ریزد از لب می
درد یاد اگر چه درمان کرده ام	کفر با اگر چه ایمان کرده ام

عشق از نوبت اگر یاری کند	و طبیب بیم باز نغوازی کند
خاصیت درود یاد دران نعم	کفر با را معنی ایمان و هم
تا بجا نم رود در مانع کند	در ضمیرم کفر ایمانی کند
طبیب بیم باز آرام رحمت	تا بدروم باز آرد رحمت
درد یاد درم و درمان شوم	کفر با بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کاش می	عشق خواهد رفت کامی شتر
انکه نه در دست تو درمان شوم	انکه نه کفر است نه ایمان شوم

گاه کردم در دو که درمان شوم	
گاه کردم کفر که ایمان شوم	

ز آخرش پیشتر حق بود و پس	پستی پستی مطلق بود و پس
ذات واجب بود پستی کل	ایمن از پستی جسد زول

خواست تا سازد جانی از دم	نیستی را و او درستی قدم
نیستی با هستی آمیزش گرفت	با بلند ی پستی آمیزش گرفت
مایه هستی ممکن نیستی است	کس ز هستی غیر واجب نیست
گر خشتی نقص پیدا با کمال	کس نبود ی غیر ذات ذوالکمال
دیدم بجای از سنگ تار سماک	از فراغ شش تا در قعر خاک
بیک بیک تا که در حسد دزد	از کمال نقص پس پی بهره
نعمت و نعمت بهم آید خند	محنت و راحت ز هم آنچنین
عقل اول که نخستین گهر است	در کمال از هر دو عالم برتر است
از غم تجدید و ذل آید	ممكن است و نیست ممکن علاج
خاک ره که خوارت آمد نظر	فخر باد از در یک ره با شبر
هر چه اندر وی نیستی هیچ بود	گر نثار وی هیچ خود دارد و بود

هر که باشد جز خدای لایزال	هم در او نقص است هم در او کمال
ذلتی دارد و درین عزت	نعمتی دارد و درین نفیست
اینجا و او ایسی در بها	خازمان کجاست اسرار خدا
کرگالی رونود ی سوی شال	سوی دیگر نقص نماید رویا
و در پی ی وقتی سبب انقم	شکر می گفتند بر دیگر نعم
نه طول از آن نه مغرور این	نه شادی شاد و نه غم
سنگ صدف شادی بهر گاه است	شدن با بلبل زهر جابجاست
از غمی کی تلخ سازم کام خوش	تلخ بکند از مریخ دایام خوش
این غم هم نشاطی از پی است	اشب و فردا میند گشت
هر که دارد غمنازی چون خدا	گر غمین باشد کجا باشد و
تو که هم عاقل و هم سبدم	سبده احمق و در بندگی شرمندم

بر کرمی خدا دل بسته ام
 خواجه عاقل نیستی پس فلان
 کرد کار ما کرم است و رحم
 ابر باشد در کرم آری
 ابر بار در روز شب در وقت
 هم بخاک شوره بار و سال
 که کرم باشد در وادی است
 من کلام اینک خواجه عاقل است
 چشم تن پندار چشم جان
 شرط اول هر که مرد این است
 خواجه را باید که بر خواند کچه
 فارغ و آسوده دل بسته ام
 حاشش نه کی کرم را تا
 رحم او بر بندگان کرم
 ایک از جو کند مآرد کی
 ایک کس دم کی بر وید جز
 هیچ دیدستی برو یا نه کی
 بولسب را فرق کونا بود بر
 لیک در خوابت و از خود عاقل
 خفته او تاس بر آرد آقا
 حییت دانی آن تقو مو الله است
 هم باله هم بحسبانه بی

یخچین کینغی خواجه اش بر دست
 مرده باشد لیک است از تن جان
 خواجه ترسم رنج کرد و درین
 مرده آن شد که روزی نبوده
 مرده هر که خاک را کی کف است
 انما باشد جاوی را حیات
 زنده حیوانی بانانی و بان
 سن گرفتیم جان انسانیت
 کر نه از آن چشم جامی خورده
 نسبت طبع جاوی با نبات
 نفس نامی کر نبات سیکر است
 زنده باشد حاشش نه مرده است
 مرکب تن پیدا و مرکب جان
 غلط کفتم نه مرگست این کجاست
 بودید از آنکه گویندش غوغا
 سکت را هر که گویند خفته
 هم ز حیوانی بود زنده نبات
 دارد انسان فی بر دانی نیاید
 کوشش را جان نیر دانی است
 زنده باشی حاشش نه مرده
 نسبت نفس نبات با حیات
 پیکر جانی است کز وی بر است

جان حیوان قلب جان بشیر	جان انسان پیکر جان و کر
آنکه جان می بخشد از جان همه	همه شبان و هم خداوند همه
المیسان جان انسانی بود	غافل از جان بر او نیست بود
غافل که چه صورت المی است	خواب بامر که ارچه در تصویر است
خواب را نام کرده در می نهاد	غافل را از المی پس فرمود است
خواب آن باشد که پدید آید	غافل آن باشد که پشیمان است
خواجده را ترسم نباشد زنده	ورنه از خواش پند نیست و نا
که نذار و جان اسیر المی	غافل تبدیل گیر و زنده بکجه
خواب غفلت پهلج و چاره	بی دو امر که و تیران المی است
چاره نپسیر و بایستی	همچو آن که گشت در فطرت شقی
بر همه یکسان تکالیف نهاد	تا که غافل گردد از المی جدا

ورنه المی قیامت المی است	از المی نیست تصرف کو تر است
با نزل پیوسته شد ملک المی	بد زین کو کرد و و میگو ز بد
خواجده را در خواب خوش نمانیم	این خنجر که کشیدن بر او
عشق کو تا قصه کو تر کند	غافلان را غافل المی کند
<p>را که می خوشتر چه باشد المی</p> <p>المی شد مایه صد کجه</p>	
عشق چون حاصل شود المی	عقل چون کامل شود آنکه شوی
هر که ازین المی جان خرم است	آنکه از سر لکیم المی است
گفت پیغمبر مهربان که آن	اکثر اهل جهانند المی آن
آنگهی را آفتی زین المی است	از پس این المی زان کجه است
صرصر عشق آورد هر که گذار	نخل آکای من و ریزد ز بار

دست یازدهم که بر عاقل
 غافل کرد و بدل از عاقل
 نه بصر سمع و نه ذوق و نه
 نه ذکر صحیح کان لم یفهم
 عشق از اول شمع کاهی است
 غفلت و نادانی که احمی است
 تا که از نقش پراکنده و
 شونی از عشق آموزی سبق
 نفست آمد همچو مرغی از فیاض
 ببال و پروازش در او که
 چون بدام افتاد مرغی را که
 بر کند صیادش اول پای
 پس رها از طلق و هوش کند
 اندک اندک پس بخت در پیش کند
 جای که بسازد اندر خانه
 صبح و شام آماده دارد و
 که بکند آرد و گذاری بر سرش
 دستی از رحمت کشد بر پیکرش
 دار و دوش هر روز با لطفی
 تا بر آرد و مرغی از تو بال و پر
 پر پر آرد و باز روید بالها
 مختلف باشد ولی احوالها

کرد این پروردگار است
 قوت آن پرزجای دیگر است
 این صبح خانه رست است
 این قوی از دگر گشت است
 باز عشق تنک بنما سازد
 باز دل شفتیکه آغا ز کرد
 آتش دهنک خاری جاکند
 آتش بی بازی که احمی وزید
 آتش بی بازی طرفه طوفانی شد
 آتش بی بازی از پانی سر ز کشت
 آتش بی بازی من سوخت عشق
 آتش بی بازی ساخت نغز و لکشم
 آتش بی بازی زایت آن ننگوا
 آتش بی بازی است از نیران است
 آتش بی بازی از دگر گشت است

ای زبیران توستان نشاط	ای نشاط جان ای جان نشاط
خزینات عقل رهستی گجاست	خزینات باد رهستی گجاست
خزینوت پایار فشار کو	خزینوت دیده را دیدار کو
هر کجا باشم تو آئی در نظر	خزین تو در عالم بودستی در
زمین در دیده جا بجزیده	در دلی در جانی و در دیده
دل چپ باشد تا که گویم در دلی	یا که جان تا ساری آنجا می
سحر کس دیده است بخت در جفا	یا درون رزقه که کز لطف
من که قدم پرده بردارم ز گفت	تو پرده در چنان خواهی گفت
من که قدم بدارم ز لب	سبزه بر کوشش این طاق اعجب
خواهی آردی برون بین ده	بهره اندر پای عشق پرده
در جفا ای عشق عالم سوزنا	چند ای شمع جان افروزنا

از تو برقی وز اندر حسره منی	از تو ابری و رشادی گلشنی
اسک و آه و ناله و زاریم و	خزینا دوست پزیریم و
زخم میجویم ز تو نه مریم	هم میجویم نشاط آخریم
تا که جان شفته دل چرخ	یا و آن زلف و لب بکون
تا بکی در دست خود مانم	چند حکم نفس رسد آن پند
با ترکیب ای عشق از من دامن	بر فلک از پرچ و بن بنیاد
لوح دل از هر چه خود پاک کن	یا که چو دپای تاسه خاک کن
هم رشادی فارغ کن غم	هم ز پیشم پیش و هم کمر ز کم
روی از رحمت بگردان بوی	خزین سوی خود بگردان بوی
خویش را بایه کنم در تن	من تو را کم کرده ام در تن
آیت تو بوالی الله خوانده ام	لیک اندر تبه شوت مانده ام

از تیر کایم کایم ده
تا خود و هر دو جهان کیوم
کردمای خوش بشمارم خوش
خواجر آید باید کرد با
راحت آید مایه بر غفلت
نیج از پیر و بیتاب کند
خشم کافیه ادب مریه
عقل را بسته فزاید و میر
اشتهای کامل عقل مذموم
باز نیخواهی سلامت ایست
سهل مشرک را این فاسد مزاج
آنکس نیش کوه کمر ایستاده
انکار باطل سوی حق رویم
شرعی آرم شاید از کردار خوش
وقت کوتاه است این دریا
چاره غفلت چه باشد صدتی
به از آن راحت که در خواب
خوشتر است از لطف کفایت
این خدا بی امل منجم
این طمعها وین بهیچان خدایم
استقامت جوی از خود ایست
مسئلی باید که پسندید و علاج

سهل اندر دفع اخطا همس
هر که او تائب نباشد ظالم است
روتی بر خوان کنانی چیت
توبه چو بار گشت از خود بخت
توبه عامر شده فعال پیش
توبه خاص انخاص را بسی جدا
زاید آن که توبه از کسی کنند
توبه توبه دل باین خوش کرد
ز امر و نهی کرد کار پس و جان
رد حکم از هر کنایه صحت
توبه آوردن ز یکدم جرم غل
توبه از حق سوی حق بود
این سخن الفظ قرآن چاکم است
عصر شد در هر که تائب نیست
شرط آن نعت در شان سبق
زبان صانع توبه از احوال پیش
باز گشت از ذوات خود و سخا
عشقا زان توبه از نشتی کنند
کز کنایه استر از آورد
جنس عصیان را چو جنس زبردان
غیر هر نوعی که باشد قابل است
پس زو یکجور همه جستن غل

کاه را از جذب آهن فرقه است
 این زلف طیس آن از کفر است
 این کی جذبی که شیطان بود
 وان و کبر جذبی که رحمانی بود
 تو محو از جنس شیطان طبع خود
 و رحمتی جذب رحمانی بود
 کوکب شد تا آید پامین و باد
 موکش رستخ و نصرت نبد باد
 که و جیش مهر مندید از فتح
 خون خشم غار و رخسار فتح
 باز رایات ظفر پرچم کشاست
 باز رایات ظفر و اوار است
 اسی دل خون گشته با نفس
 رستین تا کی با فتن و چل
 آشتی بکند از ساز جنگ کن
 عقل با فرح شکسته بنگ کن
 نقد سه از فوج تو بر کزین
 ساقه با خیل تو کل کن قرین
 قلب را از صبر و فوجی نرا
 و جنباح از خیل تسلیم و صنا

تیغ عشق آنگاه برکش ازین
 پس بر کنب از شب ذکر ازین

نفس را چون خشم شمشاد پرن

قصه هستی و می کو تا و کن

قصه از ملک نشسته و در شد
 بود هر جا و شنی مقهور شد
 آخرین دل نیز آن شایه است
 تا یکی مقهور نفس نیست
 ایخدا آگاهی ببا به زمین
 که اسیر نفس و که مقهور تن
 قاصد جانی و مقصود
 خالق جان و دل از آب کلج
 چیت جان مرغی و کویت کشی
 پیست از تن ل بهوت و رو
 مرک کو تا زخمت در روز کن
 ازین این دیوار غم را بکن
 این نه مرک من بود مرک تن است
 تن نفس جان مرغ جان کلج
 من نفس را جا بکشیده ام
 بر نفس صد که روزی

کوشش آواز مرغان چمن	شاخ گل منبک برین سرو سمن
که ازین رخنه که آزان زعفران	منظر تا کی قفس را شکستم
مرک تن در حیات جان شود	مشکلات من مرک آسان شود
مرک تن سهل است جان پند	ور شود جان نیز جانان زند
من زمرک اندیشم ای صحرایی	شرح این قصه که گوید کعبه
هر که از خفا هستی متنازل شد	با فقر و حبت و بی نیاز شد
فخر میجوید آزان بر دیگر	که در این معنی ارم میسیر
ایمان آزان است کافر بشود	فخر میجوید آزان بر یکدیگر
ورند در وصفی که باشد شرک	کس نمیداند سخن پند لک
خواج با این کبر یاد و نام	از چه داد است مبارز و شین
هر که نام آد می بر خود گذاشت	از ذکر حیوانش باید فرق داشت

چشم کوشش با دوست و خفت	دوری از پیکار نزدیک بخت
این ز فخری کادمی را دور است	را کند در حیوان از او افزون است
از فضل حیل حیوان کاشتن	جای خود را بدان آراستین
کاین مهور است آن آفتاب	یا که این از چشم و آن از پر شمشیر
غارت از فضل حیوان بود	پس بچو است فضل آزان بود
علم در انبار و امانت بود	باز انبار می مورا است بود
سیم و زر و آرنج خاک و گل	موش زرد و دی کوک و سگ
تو مشو عریان از خود سیم	دل تبرک این علایق است سیم
گرفت از ترک جابر خجسته	جابر افکند ی تو مار بکند چو
کر که بی زوئی توانا می خویش	فخر جوئی پل دار و دانه پیش
ور تو را لاف ضعیف لاغری است	پیش را بر تو ازین ره برتری است

حرم خنجر از تو افزون بشی	در قناعت میکنی همچون سبکی
حلم و اری خرد تو حاصل بود	در غضب آری پیکر اتم بود
حلیه و تن و یر جوانی رو بجای	راستی و صدق کا و باطنی
جای در ویرانه بومی و غراب	در بادوی و بانی و کلاب
نطق اگر کوئی که خاص آدمی	باز کو تا خودم از نطق صیت
که تکلم بود تعمیرش مراد	شرح کردن از ضمیر و انوار
این نباشد خاصه نوع بشر	بلکه هر نوع خدا با نیل و کر
با ورت از بین نباشد در و بیخ	تا پستی را غر ابر از زان رخ
در نه نطق ادراک کل شیء نفس	جنس نوع و فضل و جبر و نفس
مینت ادراکی ترا پرون حسن	مبدأ ادراک تو حسن بود و حسن
نترغ کلی شد از جزو نیست	آلت مقول تو محسوس نیست

پنج حسی کالت ادراک ما است	در در حیوان نه افزون شد نه کاست
انچه پدید آید تو در وی هم پدید	خود چه دانی تا چه دار و در نه
هم اثر آمد نوثر را دلیل	هم سبب آید سبب را کفیل
از قیاس انصاف حیوان	ارچه باشد جلیخ و سلب
حسن چه شد ادراک کلی سبب	بنو داین نسبت بحسب عجب
بر سه نخل و سیماش نخل	
از سیماست از قیاسش نخل	
خواجده بود است از پیشینگان	با نراش میل و با بوزینگان
با نری در خانه یک بوزینه است	روزی از خانه قدم پر کن است
یکسوی است بود اندر قصا	دان کینرک خفته در کج صرا
دید بوزینه چه خالی خانه را	هم سبب پر دید هم پیمانه را

نرم نرنگ میخ خود بر کند ز نو
 پس ز چرم خواجه مگری در گرفت
 باز از آن پوشش آید پیش بر
 پنج بز کند و بندش بر بست
 نیم خفته آن کنیزک نیم چشم
 تا که از در با هزاران کوسه
 دید اسپیدی بود در پوز بر
 هر کجا در خانه خوب و سگ بود
 بر پیش او پیش هر سودا
 فارغ آن بوزینه ارکش کش
 کا میخندید که سید او نیز
 با سبب پیوست پیش رو آنچه بود
 اندکی زاناست بر کف گرفت
 ایدریغ از پوزه و از ریش بر
 پس بجای خوشی تن محکم نشست
 می بدیش خنده بودش حاجتم
 باز آمد خواجه بوزینه باز
 شد حجاب او و بی چون و نیز
 خواجه را زان سببی آنک
 کا و افغان کا خیره آن که دوان
 در کنار میخ خود بنشسته خوش
 ز بریش بر بریش خواجه نیز

آن کنیزک همچنان آید برگاه
 این مثل در دست اگر شود زان
 کار فدا در تو نفس سرکش
 این سخن را که چه شجری در خوا
 پر قیاس از فکر ت بوزینه
 نطق اگر این است اگر نطق
 چون حدیثی گفت آمد از قیاس
 به که هم زین و سرودی کهن
 عاریت کرد و ستم از آن که دلا
 تا کنی مخم این شیت نقره
 کوشش تا سودی از این معرکه
 گشاده دیده که بسته بخار
 ای تو جسم بزر بوزیم بوزینه
 تو همی گویی که کار و نشست
 لیک در مقصد سخن اولی ترا
 تا سبوی خواجه شد خالی
 شرک در حیرت است نطق
 درینا ز غفل بر فعل حواس
 لیک است ای ازین خوشتر کیم
 من زبان تو نیز دو گوشت
 پوست بگذار می و گیر می
 کی کمر می غوص ازین دریا بر

کفته آمد اندکی زمین بیشتر
نفس را جز ذات خود که میرست
و آنچه پیر و ناست از حسن و است
نفس بی آفت و اورا که نفس
و آنچه با آلت شود معلوم تو
لا حیرم نفست محیط و شوی
شاید او محسوس را کوفی که بود
لیک هر معقول فرع عاقل است
این سخن را که مستلزم و آشتی
بجز مانع نشین با ما را از کن
انکه را معبود سید انی که بود

که بود حس مبده در کشته
مبده اورا که آن چو مشک است
و غم غفلت نیز در وی رخست
حس که با و درک ذات پاک نفس
بست معقول تو یا معنوم تو
در نه در خور و تصور کی که شود
بی وجود و حاسد حاج بود
ذات او بی ذات عاقل باطلست
نتی بر گفت ما که آشتی
عقده در رشته دارم با کن
خیز تو باشد یا تو باشی عین او

که تو کوئی این حدی سالت است
که تو هستی فانی و باقی هست

خیز تو که باشد محاط نفس است

خود کی نفس از بساط نفس است

ای امام حسن ماحی بهتین
هم صراط حق هم نور مبین

ای منور و غم معنوم ای نور دوم
انظر و انفتش من نور کم

انت قلب القلوب قلب الهی
انت نور النور یا شمس الشمس

تو سر ایا عدیله و نور می تمام
من ز پادشاه زلمه ظلم ظلام

ظلمتی را در و لبوی نور پین
صبح پایان و شب و بچون

ارضیا ظلمت چه جوید خیر فنا
تا در و ظلمت نماید جبر ضیا

چیت ظلمت نیست ظلمت خبر
هم تو بودی و تو خواهی بودم

من که رقم رو نهادم سوی تو
با که این روی چشم روی تو

سینه من در خور مهر تو نیست	دیده من لایق چهر تو نیست
ز مری دارم سزای درت	نه رخی شایسته خاک مروت
روی من شایسته آن خاک نیست	در خور آن پاک این پاک نیست
بر سرم از لطف اگر آری کردی	افکنی از مهر اگر سویم نظر
اولی دستی نباید دادنت	تا تو اغم زان بکیرم دست
پس دلی سوزان چو غمی غنچ	طاقتی از غمی از حد فروز
پس زبانی کاشف سر کوثر	پس پیانی سر بر جبهه بنیاد
زان پیش کوشی بقیل و قال	جای رحم است از زبان حال

این نهم کان سان چهل خاک

می برنماید ریع وای فوس

پنجه دور مانده و سر گشته ام	خسک لب از طرف جو گشته ام
-----------------------------	--------------------------

هر کسی از فیض چو کامی گرفت	برم او کام خود جامی گرفت
در خور جامی نیامد کام من	لایق شکی نشد هم جام من
شعر حلو صاف کلمه بهر شنید	لیک تبشیم در کاش شده
باز گشت از کلمات مانع روزگار	خود چه باید عسلی گل غیر خا
گشته یوسف خریدار از کلا	را نه و بارش ایچین در صفا
کیستم من هر سه دلی در خط	کیستم من واپسی از قافله
بند در کار خود در مده	از در صاحب بخواری را
مده بی شرم و کست و جوب	با که آفرین با خداوندی غیور
ستمند می خند و سکین عجب	از مسلمان عالم سلطان بنی
یاد دارم منکر روزی چپ	راه بازاری گرفتند از کس
آن بنان در حبیب و مهره شست	این غلوسی چپ اندر گشت

بود پس اندک آن کجی بپوش
 و آن کجی بپوش و بپوش
 هم بگفت زان نقد شتی بپوش
 جمله بد بپوش سوی زار آمد
 آنکه بپوش اندک از جیب داشت
 یافت نانی فروشم و جوش
 و آنکه از خسته مهره بود بی قلو
 و آن که مغرور بپوش و در شت
 ریخت مشتی پر ز نقد کم عیا
 مرد حلو ای نظر کردش ز
 اشکم کذا رو این بپوش

در کجی وز دوسوی خانه شو
 کس بر برق از این کان حلو
 روح پاکست ای غل این شند
 این غل ایک هم کایک و آن
 این حرفان کشت سیران
 کاشش زو و آله شود شند زار
 کمبسی زین پس که گیرم بپوش
 سلسک اند کار و در کشتاپیت
 اسب تازی دخن و در غل
 کشور جهان مر سلطان توئی
 ساختی و لرا در آن کشور بپوش

در بند و آن سوی کاشان شو
 کس با فون سودا زین کان لا بر شو
 کی پستان قلب تو حلو افروش
 سوی خانمی شت با بران کان
 بر کانی نسی از جان خویش
 نقد قلب من زین کس بپوش
 رایج با زار بپوش نقد خویش
 چاک اندر گفت و در کرد و انت
 همچو خرافا و حیران و غل
 نه همین سلطان تویی خود کان
 عقل و فکر آن کجی بپوش و آن

استغنا کو اسیری چون کند	آن وزیری آن و پیر چو کند
در کین کینه اش خیل هوس	ره کشادی سوی لپش پس
ناکحان پروش آید خیل کهن	نه اش که اشت آید نه این
جانشین آن امیر اماره شد	شد هوا خیره خرد چپاره شد
الهی بر صدر دانش کزید	دست غفلت فکر نامه درید
کز عین تو شود شان و تجر	تا ابد مانند سکین و اسیر
ایند آوند دل سلطان	این اسیران هوس و اربابان
بس دلیر است این هوس و مصفا	شکری از قاف دارد تا بقاف
سپید در میانش سپید نیلها	از خیالش خلیا و خلیا
مرد و عالم گوشه از کاه است	شادی غم تو شه از راه است
در وی افنون کسب و دین	پهلوانی باید و خصم

قدامی پردی چون غار و	تا که سازد و مصافش چاره
آزود عقل را در کار نفس	نیست در وی طاقت بکار نفس
در مصاف این غل مردی است	در علاج این مرض در وی است
مرد را در وی باید و در کو	در در امر وی باید مرد کو
کرد و دیدیم در وی مردی	مرد و دیدیم و در وی مردی
عقل کرد این و مرد است عشق	عشق همه روستا هم مرد عشق
عقل را کی رماند از هوس	
مرد میدان عشق است	
سوی طوره مگر روزی کلیم	خفته در ره بود سیکین و کلیم
ضعفش انحنه ز پا و کذا	بسترش خاک و پایش ز خاک
چون کلیم الله را در راه شد	ناله جان سوز دل پر کشید

کای کلیم حق پوشش بکذری	هیچ شاد که زمین یا آوری
بازگونی که در این ره بکزیب	از خود و آخر عالم بی نصیب
تا تو ان خسته و پمار بود	کی کس بی مونس و بی یار بود
ای تو پیغام آور رب حلیل	هم پیامی بر این عجب دل
چون کلیم الله سوی میقات شد	گاه عرضه دادن حاجات شد
گفت چرخ پری بی کچه	ز پرست ماری سهره سوخته
بر سر این ره بخوار خفته است	خود تو آگاهی هر آنچه گشته است
با تو ای دانای همه بر سر	من چکوم زانکه تو دانای
نه تو دانای تر که جزو انانیت	تا تو ان و تو انان جزو نیست
بلکه ما دانای توئی	تا تو انما تو انی توئی
در جواب از پیشگاه کبریا	با عتاب آمد موسی این ندا

مان کو چار و بی یار و غریب	انکه را من هم طبع هم حبیب
کی غریب است انکه در کی است	سکن دنیا و ای و موسی است
هم حبیب یکا هم هم قرب	هم دو ای بی طبعیان هم حبیب
هر که بی یار است و یار من است	و انکه او گل خواهد و خار من است
یار او باشم که او یار من است	باید و نیاید جهان کار من است
دوست با من چه آفاق است	که نه دشمن دارد و کس نه دوست
سوی آمد با کشتن ای عظیم	بازگو که ما چه گفتی ای کلیم
بازگو که انجا چه گفتند و اب	بر سر لطفند با ما یا عتاب
هر چه را شنید با وی که هست	تا با خاتم سخن آغاز گفت
یک یک میگویم یک یک می شنود	انکه اندک قوت جان می فرو
سر بر چون آگهی انداز نیست	مرغ جانش قوت پرواز نیست

باز کف تن بشهر جان گرفت
 شهر جان چو ملک جان گرفت
 جان که با تن نیست مغلوب
 ورنه کی طایوسش در کجاست
 روز و شب از اینجانبان تن را
 و ز طعانی و ز شرابی میرسد
 جان چه طایوسی در این کجاست
 از خدا ای کستان بی نصیب
 قوه این کم و زان نیست شود
 کی تواند جان زن پر شود
 قوه قوت تن است از آب و نان
 نان علم است و آب عشق
 با عمل نه نان بهر آید آب
 عشق آرد علم و ذکر آرد عمل
 بی عمل تنی نماند بهر دور
 این سخن بگذارد و زین به باز کرد
 غافل کامل نباشد جز عمل
 زان غریب راه طور و مرد
 جان سوسی گشت با حیرت
 باز کرد و قصه آغاز کرد
 جان را این کجاست کاشن بر
 تا برسم خویش سازندش و بین

باز گشت و قوم را آگاه کرد
 چند تن بگزید و عزم راه کرد
 تا بجایی شد که ویرانیده بود
 یافت کمر هر چه بر جبین فروید
 قوم با موسی بجز جانب دین
 تا که جویند از آبی نشان
 این یکی میگفت که کش خورده است
 و آن دیگر میگفت شیرش برده است
 عقل حیران اینجاست از آنجا
 عشق خندان بود از آن ترش
 حیرت موسی فروز تر هر یک
 جانب وادی این شد رو
 کای خدای من این کجاست
 دست حیرت و امر جان گرفت
 آشکارا ساز این را زدن
 حمله را از بند حیران واران
 پس خطاب آمد موسی کاظم
 داشت نزد ما وطن و از قدیم
 وقت آن شد کاین غریب
 رخت از غریب برد موسی ملین
 هم زمین جویای او بود ملک
 هم شجر هم چشم و هم طیر ملک

همینش طالب آید هم جیم	هم ز کوشا رخسار با هم جیم
نه فلک در خور و خورشید نه	نه ملک با هیروا بودی قوت
طالب ما بود هم مطلوب ما	هم حبیب ما و هم محبوب ما
باز در پیشگاه کوی خود	ساختیم سکنی خوش سی خود
نیست از اعجاز حق پس این	کز تن عاشق خواص جان گرفت
عاشقان تن اسیر جان شده	جان اسیر جذب جان شده
نه چه جان ما که از سحر هوس	خیاست از خوی تن گرفت پس
ما هوسا کان که مملوک تنیم	کر چه طاووسیم شاه کلیم
کرده جان پاک را مغلوب پاک	ایدر یغیا یدریغ از جان پاک
جسم پاکان را تو در این خاک	فارغ از آلاش اینجا که آن
در مکان نه و مکان نشان	در نیند و زینشان آسمان

پهلان به دلبران پوسته	تن بجان و جان بجان بسته
عاشقان در تن خواص جان	کفر را خاصیت ایمان نه
عاشقان را با تن و جان چار	عشق را با کفر و ایمان چار
عشق نه که پیش ناسد گشت	عشق نه و و زخ که ناسد گشت
پسیت خست خاری از کزشت	وان سقر خاستری از بار
سوز و از یک شغل ابرام	سوز و از یک شغل ابرام
خسلد و و زخ که در کام	کوش و خفاق در یک جام
دینی و عقی بر او دو کام	کافیه و مومن بر او دو کام
من چو گویم عشق را شرح و بیان	کانه گویم عشق افزون است آن
وقت شد ای عشق کز روی	سوی مکذاری از این همت
ای مبارک مقدم و خند و بیه	تا کی از ما پیوسته تا کی

ای تو هم موسی و هم سینا
هم انا الهی و هم سخن و تور
ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام
خود تو بودی هم کلیم و هم کلام
خسته دار و در این ادبی تقاضا
ای کلیم اند من زین ره خرام
تا به پنی پای تا به خشکی
تا توانی پشی و شکستگی
هم بن چار و هم از دل و عین
هم بدل می یار و هم از جان حیل
مانده و دور از یار و مجور از دوزخ
در غیری ند توانی غار و زار
سوی خود هم بر از خود پیام
من چویم چون تو میدانی تمام
سبکی سبک یا آزادگی است
شرط اندر بندگی خدا و کی است
تا بدانی راه و رسم بندگی
ار بنی میشون مر حار انجوان
و در مرغ و ز کبر پزار طلب
کر عزیز می بایدت خواری طلب
داند انکو در خواری نالست
انما الغرة کد این عرست است

سبک کان خواج جان جهان
نوا چه خند میسر احران
لیکت بایارانشن شفیقه سلیم
هم غلوف و هم زوف و هم رحیم
کر مرایشان را زندان کلان
باعتاب آمد بسی قالدولام
روز اگر در جمع یاران قانع
شب چه شب ساجد و فغان
بیت از خوف جمیع آرشان
رنگا صرف ذکر صبح و شام
روز با خفاقه در نظم معاش
شب ذکر خالق اندر اشعار
تا حدیثش در این روز و شب است
کاین سخن بس معجب مستمع است
روز را تبسیر ظاهر کرده ایم
نام باطن را از شب آورده ایم
سبک کان در بندگی مستغرقند
ظاهرانه رطلق و باطن بانه
بر فقیران هم کریم و هم جواد
لیکت در اتفاق دارند تقاضا
جود اگر چه عادت رحمانی است
صرف و تبذیراتی شیطانی است

بندگان آنان که نگذارند اثر	با خدا در دل رنجبندی و ذکر
از خود و از مردم خود سببیده اند	پس خدا بر خوشتن مکنیده اند
با خدا خوانند و آنکه کافر است	لکین مع الله الهما اخر است
جز رزق نبوده در آنان اثر	جز بر حق نماند در کار پس نظر
نه غضب آورده بر نصیحت	نه ز شهوت بر زنا مجتنبوده است
در پشیمانی و پشیمان بویا	در بغض و نفرت که مرد کرام
مهر ناز از مهر و از پیرو که	رویده در یاد خدا آسوده که
ذکر آیات خدا می میران	کی کند او شایع کوران گران
نه بچین خواهند خود را در سگ	در دعا خواهند از پروردگار
طاعت از وراج در یاسیه خویش	خلق را هم پر و طاعت خویش

بندگان گویان از آندوان
 رتبا اجلنا امام التقیین

شب نکرد در روشنای چرخ	نام فرو روین نیاید و کل بیاف
عشق در سستی بیاید اسم	چشمی آب و روی تشنه و
من عشق اسی می شنیده ام	و طلب رسی کجای دیده ام
فانش می گویم که من عاشق نیم	در کوبیده عاشق صاف نیم
عاشق عشق طلبکار طلب	ای غریبای شکار ای عجب
عشق را پس اینا شد سر طلب	تا بویشتن را جوید بقیه
ای در یغمان ندانم کوی او	تا تو افره سپارم سوی او
خانه پنهان کرده منزل پناه	زان سوی ظلمات ناوائی کش
کرد ظلمات تشنه از دم گذر	سوی عشق انگاه کردم رهبر
کاروان در ظلمت شب بدروا	محل او در میان کاروان
گاه محل پیش را ندگاه پس	ساربان بی شمع و اشتیاق

عشق میگوید که ای آگهی که گشت	ز مهر و دامن حبه جان انداختی
از سر و غم هر دو عالم داشت	برستم از زمین مرد و زن است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت	آستم در حبه شک و تر گرفت
خامدین رنگ آینه گل است	ز من و من نفس از بل است
از غم من سینه الله رنگ یافت	مادیت از دامن من سینه یافت
جیب شب صبح از چاکش	جسم پاک از من بهر شش پاک شد

سرسه تا پاهای در گوی من	
چشم بجا و بین در روی من	

باز این دیوانه گشته است بند	فانش میگوید که از لبش
در همه عالم ز پیغمبر دوست	نیست عالم صیت عالم گرفت
کافراست این عاشق سوریه	ای مسلمانان کافه کش تعال

اقتلونی کیفت نشاء الحبيب
و اعطونی فی این ماجه الحبيب

عشق اگر گرفت بی شک کافر	کر کشی کافه بخش من حاضرم
طاير بر افقش آزاد کن	خاطر غمیده ام را شاد کن
مروغ و امی را سوی بستان	تشنه کایه را سوی بخان رست
من میگویم که عاشق کافر است	عاشقی از کافه می آید رست
کافر ترسم اگر از کشته شدم	بند و شایم ز در بند تنم
این تن خاکی قریب خاک است	دور ازین ناپاک جان پاک است
این سر را در خور ویران کرد	این نفس شایسته شکستن است
مروغ را خوشتر چه باشد چمن	زنده کی تن بود زندان من
جان سلیمان است و این تن	کر بر او نقشی رسم عظم است
این تن میثوم آن دیولین	کر سلیمان ز دیوتی بخین

این حواس ظاهر و باطن هم | امرویرا گشته فرمان برهم

مرک کوتا و او جان کسیر و تن

خاتم جم رستماند زاهرین

طلع الفیض و فاضل الانوار

یکی از خستگان نشد پیدار

پند گیرید چند ازین غفلت

شیرم و اریه تا کی این پیدار

می ندانید یا ذوی الالباب

می ندانید یا اولی الامر

مانده از راهوان و این و آن

زاشک خوین و آه آتش بار

شعلهای نهفته در دل کائنات

غنچهای شکفته بر سر خار

تا در گشت بود شتابی کن

تا توانی برفت ز راه بیچار

تا که نشکست به شیشه شکستجو

تا توانی شکست تو به پیار

خاکساری گزین زین شکستجو

کایه از خاک کل زین شکستجو

جیب با چاک شد ز دست

آفرای عشق سر خجیب بر آفر

آفرای گشت دل کیه بروی

آفرای ابر دیده قطره بهار

آفرای نفس یک نفس

آفرای عقل یک قدم بکدام

مانده در قفا صدفی زین

بگریه کوشش بر درانی دا

ست نشین مکر و تلبیس

رعبری پست و مری پست

مرکت نیست غیر فضل یک

در برت چیت مهر و شست چیت

چند پرده نقش می مخفی

دع الاوتان و اکشف القناع

پرده بردار باغبان بخیر

لیس فی الدار غیره دنیا

شده بایستی اندر آن کیان

سجده ویر و سجده و زمار

بز جاپنی اندر آن یک رنگ

عاشق و یار و بیدل و دلدار

زخمر زین منظر با یک آهنگ

هم نوا چنگ و بر بطن و مزمار

نایاب و کوشش کرم گفت و شنید	است بی با و چشم و شیا
تاجداران کشور معین	شهریاران عالم اسیر
درباری کرمیوشان نخری	کرمیای بری بر سر اسکت
ملکها پستی اندر آن ملک	زلف پگاه و که ز خود صد با

تخت خاقان چه کردی انبالش	
تاج قیصر چه تا به از دستا	

بزم غیبی شمع و شمش چون شستند	پردہ داران صفاتش و به شستند
خواست بر ما چو پایش و حسن ال	موجباتش در اول انان شستند
شاه ان غیب را داند اطوار طوار	رویشان پس بطور خویش ضمردا شستند
خامه اظهار چون بر لوح انکان نشست	در تختین صورت نوری مصوردا شستند
گاه که نقشش محو گاه گفتند س	که بقل اولین اورا سبزداد شستند

نفس کل کرمیایش طبع سیولی یافت	سقبس از نور آن کیر و جوهر و شستند
اندر آن نور انچه انحصار است پی یافت	چرخش سیدند و کرمی ان فرودا شستند
در گفت دی سیولی از پس کد آختن	چرخ انحصار بند از ارض ان خبردا شستند
باز لال عشق پس انچه را شستند	و انکه از وی طینت آدم فرودا شستند

بولش بر ریش کرمی و لولک	پای خیر لشکر بر ریز بر ریز شستند
وات او لبش یافت ممکن هم از آن	از و جوش کمر از انکان فرودا شستند

پیشکاران از ل کرمی شگاه لمیر	نقشها هر سوردان دفع هر صردا شستند
تو کرمی خیر و شر بی غرضان یافت	تا به پند را که بچوب سر سردا شستند
فعلشان بر قضا غالی لب آمد و جود	زان سگش خواستند ان این سبکردا شستند
قوه دارا راه سوی فعل دا و دارا	انکه را مومن نشتند کافر و شستند
می پستی سبیا پیش کرمی و کیت و	در خور خود بالشی از پر تو خوردا شستند

انبات و جود و خستبار اقصا	بچوخل و درترب و بعد از او
وز کونی و خستباری کی اثر آید	کویم این آثار هم او نامشده
چون در آن عالم غنی صورت آید	راسترا ج خاک آب و آذر دانه
از پی نظم و دو عالم از پی هم یک	شاه بر شاو و پیر بر پیر دانه
در خط و راهی ختم نبوت خست	سلطنت و اشم بر شاه مظفر دانه
نقش ندانم در کارگاه دانه	استخوان هر زمانه نقش و دانه
گاه تمالی ز جرم گاه از قریون	گاه نقشی از خاکش که ز جرم دانه

میک و به آموختند آنجا نقش و	
کار بستند از چکاری قلم بردانه	

هوا باد و بوس بار طبع خاک و خضر	در این شش بنی دان کند دانه
مرا از طرف این موش جان کن	بپا دارم میشت ز خار و بر دانه

در این سودا اگر سودی و دینی	چه حاصلها که زنده آنچه در دانه
بی جانی که سپارچی داری ک	بی مای که مکذاری چو آری
که از می خنچ بپارایان سپاری	ملع و از می خنچ بپارایان
ترا بر کرد این مثال انشع و دانه	ترا بر جرم این قیاس انشع
چو ره بر سیل بگشایدی ویرانه	چو دل بر درک بنیاد چو بخار دانه
نقش را سانسین پناهی بسوزد	نقش را زخه بر تن چو بادل خرد دانه
سر اسد هر دانه بنی از هر دانه	در این تار یک شب شکل که جود دانه
ولی را که بوس چندی بپوشد	روا باشد که گزند بنی از دانه
که بند نقش تن کل پس از تن	ز دل جان آورده جان جان دانه
ز جود و وجود تو ز بود و نبود تو	هم او ربه و دو تو حکیم دانه
جز از فانی ز فانی نمیشد کرد	هم او باقی و از باقی نیامد کرد دانه

بل سلطان جانشین مودول پنج کمر	مکر بر عارض لاس بکری از دیده آقا
ز کثرت تو شمر برداری ده تو چپ سقا	ز کشور با کد آردی ملی حذنی چا
معانی از صور خانی میغسی از صور آقا	بیاتی پس از فانی بقی چنی از دنیا
و کرم دست نشینی چه در سیدانه	حلاف دوست خرمی چه در سر و دها
ببوش کر نظر واری در دیوچه	کوش کر کند واری پیش و چا
چه از قید هواریستی سلطان چه در	چه دل دوست پیوستی چه با غیاچه
چه کالایین و ورا چه در مخزن در	چه کشتی این طوفان چه بر دها
چراغی ز غافل پس کی غیبه آقا	بهین در خسرو دل جهان احب دنا
فروغ سیریز و این قطار جهان	مکو خورشید را پنهان چنی نور آقا
شهنشاه جهان فخر است اکر ای	فروزد بر فردر انسان که فلک آقا
جهانه اری ذات او دل شرک و تشنه	کی در مذبح دوان کی در شراب آقا

خون آشفته از دست تو کوش از غلظت	خیری پس سخت است که دریا چشمت
مکر کوشش و پش پش کوش از چشمت	بی غم کوشی نه در سپود کشتنا
ز یک آب و یواز اویم و راز ناندنا	زبان مرغ صحرایی نه در صحره
زبان از راز پداران اگر کوشی	بشی غنود و کوشی بی ناسودنا
ترا سود و افعل طبعیت چیست آقا	چه فغانی بی کاکان استین چه خوشی
تنی کوشیده و محنت رخ پوشیده	دلی آشفته به شوت سری که تر آقا
در غیبت ناز آمان کن پس در ده آقا	سری ز غمت از سامان لی در آقا
ولا قطع نازمان چه اندیشی آقا	که غافل از تنی و تنی که از غیب آقا
ترا بر بال و پر از خاک آلاشی نبود	ز غوغای کمر طبعان چه داری کی غلظت
بنگر علی عل از اراض و ذکر چنان آقا	دلی آسوده را حجاب نه در آقا
کمی از حدیر و اوج لغای خسرو آقا	کمی از روح سلطان کوشی غای آقا

یکی سلطان کی زبان کی پند کی پند

یکی اصل و یکی عکس کی لفظ کی معنا

پیدا سر وحدت از ایمان آید

عکس فی المرآة و انعکاس

شد مختلف بخرج اگر نه شد که است

یک صوت و یک تر که می بخشد

استی چه دل پر کی گشتی اندرین

از نفس و بانس و نقد نا خدا

عشق است با دوست از آوره

ایک از صواب که آید سوی خطا

انظر فماریت سوی العجرا فان است

موجا با و منبر اید

کاهی خطا خطاب همیشه کاهی

که نا خدا می نمیش کاهی خدا

باروی زلف او را شرم از نشا

لا شمس فی العجیل الابد فی الغمی

مبغ است و کشا و نذر در میفتا

پیان نهنا و ندر کف بچکان را

ساقی به آن طبل کران تا برنجست

و انگاه بی می و دو که پاک شویم

بر مست خرامیم باغی که در گنا

کلزار و لاهی ش لولا که محمد

صد شکر خدا را که فردیم و دیدیم

ایشوخ را که کن دل گشته بار

از جمیع و کرد و پریشان ل کچند

خستند دل و جسم با بروی بوسه

چیزیکه بدان شاد و توان بودیم

کر بند و لم بند کی شاه بنوده

نور احد است احمد و سواد ایزد

بر نیم و سر باز نهند بار کران را

از روی دل غمزه کرد و دو جهان را

بر دامن گل دست نه اند خزان را

گر نکتی آراست نه بر پا و زمان را

خالی جز از روی دل دست بهار را

کاسان که تو پیش نه می کردی

می بردند نه بسته زلف تو کمان را

و انداخت تو پس ازیر کمان را

دیدیم سر اسر بهر سباب جان را

بر هم زد می سلسله کون مکان را

بر بند نشا از همه جز دست بان را

در چون نیست چه تاثیر بود در ما را	
کوی شو که بر پستی اثر چو کاه را	

از من این خاک در دوست خدا پدید	بجا باز بر من این سببی ما را
چه عجب خلقی اگر از تو غفلت کند زین	اگر در دیش نشاند چکنه در ما را
دیدم بستم که دل از یاد تو آمیخته	جز بر دیت کشایم در این شبها را
شاید از طلعت او روز مهالی ساق	آنچه از خجسته من آورد شب چرا را
عاقبت اندیش جان آورده عاشق جان	بماند از ما شناسیم ز جان جانها را
دل یکی منزل ریب است نیز کز آن	خوت قدس خوان باز که شیطا را
اگر در کار نشاط نظری بجای	راز این غمزه دل شد حیرا را

حال ای قوم چه دانی تو که تیردانه	
از نشاطی که بود داشت غم نهان	

جز بجان کس نشاند فتنه جانها	هم بجانان بگردان شناسی جانها
نیست هستی بجز از هستی هستی	خواج خباده بخود چه آید جانها
بوس خرمی از سر نه ای طلب عشق	آتش افروز بخاری نخر و دستها را
رو چه مقصد بود آن بنو پایش	عاشق آن نیست که اندیشه کند پایش را
عشق نیز طلبش مهر از اینم	ورنه آدم نه پسندد و بخود این را
در هوس غارتن بر بادیم کجاست	مرکز تارک این لب که شیطا را

کشتی از طعمه سوختی کشتی کوشش	
تا شوی بجز و بسم بر شکی طوفان	

منع دیدن نتوان کرد و قاشق	که نه بیند چه بود فایده پنهانی را
یار ما شاید هر جمع بود و عجب	که بخود نه حد عاشق بر جانها را
و قسم شب در صحبت بکاه	تا چه شب که کفم شب تنهانی را

ساقی شب می از لنداره فروزید	تا شبیم صبح و فقر و نانی را
نیکامان در دوست ساهست	تا بخورد و نه بدی شفت رسوا را
خواج زین در سلامت بر کوه	که ز سر می خفت عادت خود را
دل آسود و اگر می طلب	عالمان نیک شانسند تن را
مشکی از اشک پرورشش	و او عشق تو برین نصب بقای را
بگذرید که تا بحر خم اندر رفته	یا بجزید ز من این سر سودانی را

دلم از سینه قنات است که در خاشاک
توان داشت که مردم صحرای را

سپیل کو بگذر ز سر این خانه را	آب آبادی دهد ویرانه را
صوفیان ستند و زاهد پخته	خواج که سرور و چه غم پروانه را
شعله شمع است کاش ز بخت	از که پرسم من ره میخانه را

عشق نوبت میزند بر بام قصر	کز بوسه خالی کند این خانه را
آشنای طاهر بر در میزند	کیست تا پروان کند بچانه را
تختی کردیم از ناهجران	چشم دیدم دل
فرو و آرد و کجا تا بر این تاخت	

پاشبند ذکر روی شمع میزند	ز دل ز یادش محرم سازیم فصل را
بصورتی که نظر او کنشتم این کین	با دل کم این ای نشان او در را
بخویش شمع ناپیدا بود و کرم جوید	فروغ وی بود روشن پس شمع را
چه آگاه است و غافل باشیم به باد	که از پی سیر و ضیاء او کس را

تلخی جان شیرین است اوان شط کین	
شرابی فخر خواند شیرین شال را	
نام تو کلید بسکیت	یا تو دوا می خستیکها

دل می شند شکنج زلفت	ای مردم دل شکستگیا
تاری ز کف کیهانت	پیوندی کس پستی
بارش فصل غم نبرد	دور رشته عشق سبکی

بگفتا که می زلفت و بگر

بر کار نشا ط سبکیما

ای بیابا که شده سحره پیا	سبلاست که زای میل و بر انا
ماید یونکی افسانه شهریم و ی	عاقان سیر بخواند زلفنا
ساختی زلف اتی که ایم به	ورنه مستی ند به دست پیمانه
واعظا با هم غوغای حسرت می	نبری صدف ز کینا له مستانه
سقف این کاخ ز زانه درجی	پر تو محسوس بگوید زویرا
خروست راهبر کو غمناکان است	خبری جو ز نشا ط از در میانه

صبح شد بر خیز و بر زن از خن کارا
 باز سر پرو کن سیم این چنین بکارا

ساقی کچهره شاه پرین غایب شمع	مهر عالتبا طالع چرخ غایب باد
آبی از ساعه زین عشق و فراق	حاصل این عقل غم نرسد ای دلخوا
خرقی خواهی رستی غم و اندیشه	کاستمان فانه خواطر آگاه
عقل خیزد و در عالم نشانی حق	هم نه بسید عشق عالم سوخته اند
دید و ناپاکست تاشونی وان کن	پروده افلاکست تسویری برافرو
خود حجاب عکس اپنی داری بر سگاه	سیر بر آواز چا و بر سپنج منی ماه
آتش از سر بر کشت ای بختون گد	هم طاست کوی عاشق سلاست

بر مهر زلف در از نش عمر کبک از دشت

بو که پیوندی کند این رشته کو تاه

شیر باد بهاری بپن نفیس بجا	بوی طرد ساقی بکیر جام شرب
بست جلوه این دشمنی بجا	چاکر بکنیم از جمال دوست بجا
ز چشم انگشت قشام خیال و غایت	نمنا است که شمشیر زبیر است
هزار جور شر و دم بخور و پیوست	شب عذاب تو بر کشت حشر است
چه دوست اول باختر هم است	
براه عشق تفاوت در ماند را و شتاب	
عقله خواهم بگویش عشق از بچه دوست	دشمنی که بر از کوه شیر است
دلف خود پر تاب بسیار که تیر است	بر بست بر دل یوازم بچه دوست
عقل در کینه سر لوی از تیر است	عشق در آینه جان از تیر است
شمع جان از سر و ز خاک بکین است	عشق عالم سر و ز خاک بکین است
دادی عشق چند است بجا	دشمنی که بر از کوه شیر است

دور از دست بیو و بیست	
وین غم آیت خوشنودیت	
بارگشتم ز سو دای جهان	سود با برکت کی میو دیت
در فراق صیت فانی حال	با همان حالت که با ما بودیت
با غم او خوشی و وقت نشاط	
کو نه اند که کس این خوشنودیت	
فرخنده پیکری که سر اندر دوست	فرخنده تر سریت که در خاک است
سو دای را چنان شوق شوق	غوغای عارفان ذوق تقای
اسرو را که بیاورد در دست	فرود که سر ز خاک بر آید پستی
که خدمتی از تو با با رفعتی است	کاری نکرد دیده که گوید پستی
ما را بقدر خویش خطائیت لاجرم	چند آنکه پیش بند که از خطای

خون دیده ایم که کرده ایم	بر جرم ما پستی و پستی سزاست
آه تر میزد ای سیر کاروان	ای بر ضعیف دشت که اندر قفایست
رخساره دل شکسته نظرت به لبش	ای عشق کار با هم برده غایت

بر کس نشا در شکند از دریا

از آن بر آن کسی که نغمه مبتلاست

در عشق هیچ مصلحتی جای نیست	مشتاب ز آنکه عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا مشتاب که مقصود بسیار	خبر در میان تشنگی کام نمک نیست
طغان بنور زنجیر زان خون ما	یا این خون هنوز سر او از شک نیست
بانه کان چه جانی است و خیمه کین	از ما اگر طولی حاجت بکن نیست
دار و برش از سبب این است	ای جان بر لب آه جای نیست
دل تنگ نیست کس اگر شورش نیست	در سینه کی که شاه زنده خیمه نیست

محمی شاه که بدوران او نشاط

کر ناله بگوش رسد غیر خنک نیست

بهر جانب که بداند اگر هست	ز پند و دو عالم خبری نیست
در خون خانه بیرون در است	چند او خورده علف بر دزد و دهم است
ز یک شایم اگر شیرین است	ز یک ز پند اگر شیرین است
بیایم شاخ گلین دشته و ایم	بر اهرم موج دریا علف است
توانانی مرا با ریت بر دوش	ز بردستی مرا نبد نیست بر دوش
پرو با است ام مرغی شایم	که از قیدش پرواز می توانست
نباشد نبد که کار او دشوار کرد	نباشد خواه که قیدش توانست
نه عاشق آنکه خبر عشق بیند	نه معشوق آنکه خبر وی در جهانست
نشاط از دیده توانی بخورشید	بین در سایه کان با نور نیست

چهار ایمنی از فتنه است

که این باد و آتش تا جان است

سرمه داریم بود ای کسی که آتش

نهیم سر که دل جان کجاست

که کل آتش اگر سنگ است چو کون

بجس ساقی سینه دمی سحر آتش

که بطرفان شست یا که بنال فکند

ناخدا است که کشتی هم صرنا

سبحان ارم شاه پنج و شش

آنچه پروانه دل سوخته تا در پر آتش

ازین ای که بخویش کس کار را

غم داریم که کرم ز ما آذر آتش

چه نویسم که سزاوار شایسته باشد

معنی لفظ و دعا و توسل و غیر آتش

دولت شاه جهان در دست است

دکین مندر و غی است که بر حق است

بستم ز عالب که دعا می گویند

بار از خدا بفرستد ایتمی نیست

خاری طلب عشق که در تشنگی زن

دیوانه در این شهر که بی سلسله است

دور سوئی آن ناله دل خسته است

خلعت بر دخت چه خورشید است

صد بر کل تازه چشک خیم نیست

چشم که بکسوی تو ام دست نیست

دل در راه این بادیه که در غری نیست

بردار ز رخ پرده که در غایت نیست

حاصل هر دو حجب غش از غری نیست

ساحت کون و مکان کوشه از سنگ نیست

چشم بر لب و بلی که در آتش

تا بپیشی فروغ ملک از روز نیست

چشم که شد آن باغ و دار ای

منی از شرب بختی از کشتن نیست

چه اثر بود در این شست که کشت

یک جهان ریزه خورشید بخت نیست

سر بخود می آفاقین داریم

ز آنکه از خدای سلسله در نیست

همه که از که باین همه انیک شهر

کو دکی باز بهر کان سید در نیست

هم قصاص دل مارا که از ما طلبند	ز آنکه با خون دل آلوده چهره در آید
دشمن دوست نداند که کس را طلبد	خلق سپو و دیو یکی دوست یکی دشمن است
کھنیز شمشیری بود در این رشت گفت سرکشه بخاری ز پی تو تن است	
بر آستان بنشین که بنامه زانی است	کجا رو که جز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نور ز دو کبر برکش	بغیر غوان عطایش حواله کای نیست
هر کجا هم صد عدل اگر بود شای	مرا که جز کرم دوست عدل پناهی نیست
در انتظار شفاعت ساده خواجیه	نخل ز خاک برای کز کتبی نیست
سرای مشرق و مغرب پس در کای	که هر طرف که رسی خرد دوست پناهی نیست
وصال دوست طبع داری نشانی تو	
مرا بجانب اطاعت کنای نیست	

کشور دل

کشور دل انجمنی دیگر است	این زمین را آسمانی دیگر است
ای حجبان ز راه ما بردار	ظاهر باز آشیان دیگر است
ای فلک از نخب برگیر خجست	لو که باز آسمانی دیگر است
ما در این راه ایستادیم از حجب	نقد ما با کار جوانی دیگر است
با تو خواهم شوم ولی باید دوست	هر سه مویم ز بانی دیگر است
من نیم آن من که بودم پیر	هر زمان از غش بانی دیگر است
شد جهان بر من که کونیا که من	اینکه می سپسم بانی دیگر است
عشق آمد و صد زبان بر زبان	بر زبانش آسمانی دیگر است
من ندانم ره بجای برده است	یا که باز هم آسمانی دیگر است
ما بجانان زنده و جانان بجان	هر تنی در روی روانی دیگر است
مردن از تنیان بجان	هر بهار بر آفرانی دیگر است

میزنی از عاشقی لایق در نشاط

عشق در از انشائی دیگر است

سر تا سر عالم تن امر و ز میری

حیرت زده میدید بجان سگفت

هر سو که می روی مرا ز خویش برآ

آن چشم که گویند نهان در ظلمات است

بر من بختارت بخروشید و نه اند

ببینم کن ای خواجه بر بوی و پسته

امر و نشاط ایقدر افسرده چرا

بر سر کمر از داده دوست اثری نیست

ایچ دشت است که سر تا سر آن گزشت

که بر او دیده خویش رخ ز روی نیست

خرم کس که برویش بهت کرد

عقل که شش نفس در نیکنند

پایه امن کش از جان برآ

و آنکه بدولت تو از چرخ شکر نیست

این غل را بجز از عشق هم او نیست

دوست جوین حاجب کز نیست

تو اگر مروی در طلب در نشاط

در دم مروی سیل طلب مروی

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست

تا چه باشد بهر پیر خرابات کن

غم ز سادگی که پاک خط و کز کون

کفر و دین عقل و خون نش و دنیا

و آنکه بی عشق با نفعی آدم نیست

یکی جبریمی اندیشه ام از عالم نیست

چرخم ارباب باشد در آنکه نباشد

آز خودیم در این ده کسی محرم نیست

حاصل مرد و حجاب آن بهم نیست

پر میخاز هیچ ارستانه غم نیست

نه پیر کف دل با چشم جان منبت	در جهان چشم طاهر میان منبت
دوست سیکتم ترا دل چو گوشت	دشمن دل بودی ای که خشم منبت
تو کجا مهر و کین من از عشق	که بخود نامحسبان منبت
با تو چو کان صفت لاله ابرو	بچه کونی در سباط کوکان منبت

صد نشاط آرند از جگر می زمان نشاط	
سر کران نشین کرانین پیران منبت	

غم بجای نگیرد رخ که غمنازی	ای خوش آنجا که زیاده رخ پشیمانی
هر که ایام در کسیت خدایا دوستی	هر که کارش کس نیست با کار منبت
اگر اندیشه کلزار کش در سریت	میتوان یافت که در پای شغلی
نخ و خواجه را که بچشم منبت	بنده را که جز این چه خریداری منبت
رفت روزت بیکاری غفلت دنیا	تا ز خورشید اثری برسد دیاری منبت

زادها مجلس نازت برون بر که نشاط	
نهند پای در آن جلوه که بشیاری	

ز احسار رهنده خانه خمار منبت	و چه می کرد ز سرخه و دست ساری
رقش بی سببی نیست از این طیب	کند و بر سر آن کوچه که نپاری
ای رفیقان بهلاست و نزل که	که مرا تا بدویر معنای کاری
غم کرده است فرو مجلس سحر	که امروزد در این سیکه و شکاری

شاید ابر بر سر کوی بود جای نشاط	
بلبل است بجز خانه که کلزار منبت	

فصل گل است و موسم بویان منبت	جز بخت بلخ در خوار و رکعت منبت
ز کس کواه من که نباشد بیوستان	چشمی که در قدوم شهنش پناه منبت
رتکان شاه که چه دلیرند و قشون	دل در امان رفته چشم سیاه منبت

حاضر ستاده آن صفت شکران	حاجت برض لشکر و سنان است
جس غمت بقدر و عالم خردم	درما اثر زگر و شمشیر و پناه

تا با خودی لاف ز طاعت زنی نشا

جرم این وجود هست که خبر وی گشت

چشما بی از پی می که رخ نهفته	زمن آمدم در این دشت که اقامت بدت
تو کو پسندی و من چکنم که تاپند	نشوم مکنم درم من لایق گشت
تو اگر ملولی از من به خوشتر گیم	من چشم بچشم تو تو لعل شوخته
دل زاهد اتقانی بری از آن برود	که بنویسد غافل ز تو در خور گشت
تو که خردی کریمی ز من کی چه خوا	من دست کو تو من تو بهمت گشت
و که ایدل او قادی بی باط ^{طفا} عجب	که بطف می ستانند و بهر ^{طفا} نیت
تو چه غم فرا نشا طمی چه پنهان ^{طفا} علا	که هیچ سیف و شمشیر و زنا نیند

تجلی نیکه بر و راه بدمان است
در مراد سیاهیست که میان است

اگر بر سر من نیکه دارد امرو	در همه شجره کی هست که سامان است
اگر دل بر دامن از که گوشه چشم	زیر لب جندیش از که زینت است
کشم آن چیت که یا صد که ^{طفا} نیت	گفت آن کار تو و لعل ^{طفا} نیت
کشم آن چیت که در پرده ولی ^{طفا} نیت	گفت آن مهر تو و روی ^{طفا} نیت
چند کوی که ز رخسار کبودی کن	نما صفا دل ز من آن که چرخ ^{طفا} نیت
خبر این است که از دخی شمع ^{طفا} نیت	در ز آغا ز من آن که ^{طفا} نیت
دیده ام منظر عام هست چه از ^{طفا} نیت	دل تخی از تو نماند که ^{طفا} نیت

رحمت حق کم از طاعتش ^{طفا}نیت

مهر در روز خبر آنیر ^{طفا}نیت

بر کرد دل با خدای مطلق است	ناخدا موج است در یار و رقی است
غرق در دریا بسجی یکبار	چون کند آن کو بخود مستغرق است
نیست بایستد ز خود بپوشد	سلب خود از خود صدیقی مغلق است
جان جانان ترن خاک آید پخته	هر کجا فری ز صلی شش است
تن بجان و جان جانان حجاب	هر وقت حاجت طلبی است
تن چه چنان شد پیوند و کج	جان چه بی ترن بجان ملحق است
طلعتش کوئی بر آید از نقاب	کار و پیش پا مال مشرق است

نور را طلعت عیان سازد شام
آنکه باطل و پیر پنداری حق است

پاک نوبت مستی عشق و شربت آم	از آتش نه ز آبی که در صراحی جام است
بدان شایل کوشش اگر بزم خرام	حدیث صبح مشق یک نگاه تمام است

نیز بمل و می میرد غرض زلفش	که شد مصاحب با زانست صبح در بر است
بطاق می کده دیدم کتابه که بر بند	غم نه و جهان بس و کین خلق حرم است
هنوز عاشق صادق نباشد که نشاند	عطار منع بداید عطار لطف کرم است
بدون رخ از بردنش عشق کویر که نشاند	اگر بسوزد آزار آتش کو بسوزد که نشاند
مراد و است اگر شمع شمع غیب	که ام عیب تر از تبول طبع است

پادشاه مرادی طلب کنیم نین در
سعادت و جهان قفای حقیت تمام

راه پیر و شن از بهر دو جامه هوس	خیمه پیر و دن از کون ملک هوس است
تن پاک و این جان هوس نام گشت	زندگانی نفسی بی تن جانم هوس است
ملوتمی گو که بر آرم نفسی و در از نیش	نه بین وری از اینا بی جامه هوس است
خرقه در خانه نه نموده و دستار	که زنی بد ویر خانه هوس است

بحره از پیروی شیخ ندیم است	قدیمی بر اثر چنگا غمگوست
سود باز از جهان کریم این نشانیست	من سودا روزه زمین را ندیده ام

تا دعای شاه ازین پس بفرافقت گویم	
کنجی آسوده ز غوغای جهانم دوست	

ازو انجان کن است و زینکه خطاست	اینجا که فصل است چاک از کاه است
مار امیدخواهی بسی بر طاعت است	نوسیدند که امیدش بجز خداست
جز عجز نیستی نپذیرد از صفات	آنرا که بازگشت بدگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برودن در دود	مارا چه نسیم ازینکه جهان بر سرماست
روزی که در خند بگریان روان	این آتشم بینه از آن کج روان است

آسوده و نشاط از آن صیحیح	
کامدشکین بر غم موش و دست غایت	

مهم

هر چه فکرم کوفی از برای من است	سرم خوش است و دو عالم غایت
یکی خدا و یکی سایه من است	بکس نیاز دارم بخویش نیز مکدر

که چشم عالمی امروز در قعاست	شتم بروی تو بگذاشت تا بچوچ
شراب در خم و مشوق در سر است	چه غم که شمع نیاز از روشن شمع است

کهی بر چپ سین که کشتی است	کهی بطرفش کین غنیش عقده کن
ازو چه سود که بکاه نشانیست	نه دویم نه دشمنی اجل یک مر

بجز خدای حاجت مرا نشا طهر	
که در دعای شهنشاه مدعای من است	

لب ساغر لب و طهر ساقی در دست	وقت آن شد که زینخانه برآم
پرده بردارم و پروانم بر چه است	کف زمان است قشای و جهان
تا که اعدایان تیر کشایم از شصت	تا که آید میان تیغ بر آرم زینام

جام که دست نگار است شیرین بخت	جا که در محاسن است چو لاله پست
ز بخت تو نصیب دل آزار است	جز خرابی نگیرد که در این خانه است
تا دانی که بجز موی تو پروا دارم نیست	بال بختا و سر رشته نگیرد است
مجبوریت که جز موی تو قرارم نیست	تا یک سوی قد آهوی افتاده نشست
بدلی زخم زنی بر زنی جسم میا	که چه شکست بهم نشاید بویست

زخت خرمه و سجاده بر چپ نشا
 بهر دست که منم و دیوانه است

شال تنی نیستی روان من است	روان حقیقت تنی نیستی من است
ز حرف است بود از حرف نیست	نمایش خوش از آینه تر و مقرر است
ز بست نیست شدنی ز بست نیست	ز حق جهان خجسته چو بی نیست
مرا چه صد که بگویند او من است من	مرا آنچه است و نیست هر آنچه نیست

مل

به عکس شخص ظلم و موج بحر و دم	که غل شخص نم بحر و موج و شستن است
بکاش کس زوایا صیغیست غرقا	
دل بگو نه بد دل دلی که متعجب است	

فاک بهر سر یکش اثر انگشت	چاکان سینه که کاشن از نیت
اوب ندکی از خیل خرمند این	عاشق از اینجور عشق تو فریاد نیت
راه عشاق ازین ده زده مطرب تو	پرو و پروا از کزین خبر نیت
دل چون آینه اگر بطلی طلعت	عشق کم ز آتش دل خمر نیت
مهربانی بچند آنکه نبودش کینه	مستور نشو و صلح اگر بکین نیت

عجب نیست نشاط از تو اگر تنگ دل است
 هر کجا تنگ ای نیست که دل تنگ نیست

تنه کن چشم جانی بروی است	رومی نیار خلق زهر بوی است
--------------------------	---------------------------

چهاره اگر از تو بخت کشته است	خاکه که با تو در جستجوی است
جان سیدیم بوی سرفراز	کان و شیشه از قبل خاک گشت
هر جا شکسته طلعی از طرف شمع	هر جا کشیده قاشق از فیض جوی
کز خورده ایم با ده چو دست داده	بر ما گیر خورده که می رسد بوی
لیل شبان بکلی من سرباز شاه	و گری که سیر و بچه در گشت
با دیده کس نرسد و غوغا می دهد	کین رخ زده و نیز فروغی زده است

بر عالم از شایسته بازو شکستیت
روسی نیار نشانی عالم سبوت

جانم لب و جام لب ز سر نیست	فردا چه زیان ز شمشیر جام است
کشم شب سید من از چهره برافروخته	کیسوی بر آشفته که ز زیر شتاب
سودی نه چو پست بگویند بیا	کو تا و کن فضا که دیوانه بجا است

بکار

چانه چه اند که تو می پرد و بر افکن	و آنجا که نم نیرخت حاجت بجا است
در هر قدم روی تو آید نظر لیک	در کام و کربا زنده می که حاجت
صد کج نهان بود مرا در دل و یار	نا دیده که نشسته که این چرخ است
بسیار بختند و جوابی نشیند	ناگفته شازده تو باش امید بجا است

کر بوزیم با تشنه گویند روست
در خور و روم در فصل توام چشم عطا

کر بخوانی که عطا سر خطا پیش است	در برانی بخار و می امید بزم
من بخود آنچه کنم که گرم است آن است	تو بخامی کنی و در بختی عین عطا
ای بی لطف که چشم بصیرت مرا	با لطفی است که پیش نظر مرا
و فرغ عشق سراسر خواندیم	آنچه در یاد مانده است فراموشی
شادمانی جهان است که فانی کرد	غم بر آن دل نبرده که شادمانی

آن چرخ بخت که پاست و است

فرخنده تر از آنکه که ارش بپاست

آسوده پل کی گویند مقام

آسوده تر و لی که در آنجا مقام است

از پستی تا بفرق بکامی و لیک

شادی نصیب کلام کسی که بکام است

شریف نیستی ز تو خالصان گرفته اند

استی کالیات ز انعام است

باش پادشاه در آینه در سماع

این حسن لغو و زرق و غمی ز بیم تو

این عشق خانه سوزش را بی تمام است

روز و شب تو تا چه بودی یار عشق

کان دی و موی آبی از نسج شام است

هر جا که قمر عایت دولت بنام است

هر جا که کجاستی است بکوشم پاست

بر خیز تا بساط نشاط هست درین

جامی بزک کسافتی در آن بکام

رنگ

شاهشما چه کنم از پرده در و قلاش

آفتابست و همان از نظر خفاش است

مروان شیره است که غافل که زند

از حیثی که بر کوچه و بزرگان فاش است

دل بی عشق بجز لطف امیر موسی است

خانه چنانچه خدا بکند او بهشت است

همه دهند که من بند عشقم چه ب

عاقلا ز این ایچو اجد اگر پر خاش است

من کی کی کوک نام و اولاد است

من کی صورت بجامه او شاست

کر که از کجی با کسند زند و نشاط

اگر که قهر حیات از لب جان بخت است

این سدا و خم زخمی است

میرد تا حد که بکشد ز یاد است

حل شود این عقد ای حی جیح

رشته در کف تقدیر است

خواهد آب و دشمنی که خواهی خراب

ملک در قبه نشیر است

کشته زنده ماند جادوان	آب حیوان تشبیه او است
کر برایش خاک کرد و چنان که	خاک این به باز او کسیر است
عکس تیغ اوست برابری یا	و آن جسم سوتابی از زنجیر است
چشم ترکان بی سبب غم زینت	هر که شان و کی ز تیر است

نخل کرد و نکت از سیاه
نی سواری از نی خیر او است

کر چه مار پای تپه جرم و سنگ است	خواهید دید آنکه خیر از عیب پند است
آنکه بستم و او اگر بستم گیر و دست	آنکه بستم کرد و اگر بستم پذیر و دست
از خشمم یل علم است از خشمم یل علم	کر بخواند شهر بار و در برانند و دست
بخشاک و کد این است و بخشاک و کد	بی سزا بخشد که آن فصل است و دست
و جبهه فی کثرت لاصد اعوجاج	مینت خبر کرد و ولی صدف در دست

این طلبکاران غمت را بلای از پی است
دوست جویا ز بلای از پیش نیست از شما

جز وجودش و عاشا نتمی می نشاند

جنب از طاعت بخود آنکه جویای خدا

شیر بهشت آمد و مرست ز جام است	باد از بخت خن من را باد و جام است
مستون تو ام من جان طلعت و کدو	ای که کشت است ضحیت و شام است
وقتی ز خرابات بخدمت کدو	نوشتر بود که ترا از آبی که بجام است
شاد و جی جان زو و بسند لغو است	از آنکه بزم شاد و غمیش نام است
بلند می خواهم سپردن نتواند	او را حد از نام و در انک نام است
و سوا شرح و فقه پایان نرساند	از عشق پرسید که ناکه نام است
تیری اگر از شفت کشد و غم غارت	با چشم بگوید که تیری به نیام است
جوش از موسی در دل افسرده شد	از عشق تشنه افروزد که خام است

شال تن خاک کی خاک آب دینست	
پیار باد که بسیاد روزگار نیست	
خوشتر از مرغان چشم ز کزین	بیر و خواب یفا که باز خواج نجو است
زبان سپیدم یار کوی و شادام	که گوش خلق در خور دستمال خطاست
حدیث خلق نباید برون از آن	عطار و زقیا که مستحق عتاب است
امید کانهی چون کس شکفت نیاید	که با هزار گناه هم بسوز امیدوار است
منیم بخ شاد آورد که ز کین مانع	که ز خاک در خسرو سپهر خجاست
هزار بار اگر صد قیاب آیم ازین	
بقضای سوا لیم بسوز امیدوار است	
اگاه کسی ز کار دینست	که ز نظری پیار دینست
ما نیم دل خراب و آن نیز	یک روز با خستیا دینست

سیدی که سر از کسب پیچید	در جر که شهنشوار دینست
خود پستی و خوشتر پستی	رسی است که در دیار دینست
آگاه است از عظم ما	
پاراست که غلغله دینست	
زان شعله که در دلم نهان است	افروزه زبان زبان است
که دو و بر آید از منساوم	این دونه در خور پیا است
توانم از او کسار و کیرم	هر جا منم او میان جان است
آسوده ز قصه در بسزایم	کاین راه را که روان است
ز نهاد منند قدم بر این	با عقل که عشق با سبب است
در غم عشق منم کوان را	بهر کش که نا توان است
که خواری و دوستان پسته	این ز کیش میسان است

درخت دشمنان نخواهم
این گل خطایش از خزان است

جسم زشت اثر در آنکوی

کشفه سگی برستان است

هر کجا دل دلبر را منزل است

شاه از یاران چه بگوید

خواجسته پندار که عیب طاقت

طاقت را بر خشت سگی در راه نیست

سپید کرد کارا که از بهر است

دست صدق آید برون از عشق

ظلمت از یک کبریا در خانه

در همه عالم کی حق چنین نیست

آنکه می دلبر بماند می دل است

هر کجا شیعه میان مغل است

تا گوید کس گوید غافل است

عشق هم راه است و هم دور نیست

کار با خود پستی شکل است

زین پس این خون رون بجا صلت

چون نسوختی نمی بماند

آنچه کثرت می پذیرد باطل است

از سر و کمر زشت از عشق نیز

از سر کوی سلامت سفری میباید

بر سر راه سلامت گذری میباید

عشق در دعوت آمده ایدل است

لوح دل بر سر برادر و علق است

ترسمت سر خجل از خاک بر آگهی

کمر می خسته و در مانده و بسکین غریب

که ز خون جگرش مانده زری میباید

شست بشو یا بنجو از چشم میباید

یا و کاری رخ از خاک در میباید

رین ره ای خضر خدا را که زری میباید

صبح عید است نشاط از پی قربانی دوست

نیست لایق که از خسته تری پنهان

دلی زین نه راه از این راه
دلی زین نه راه از این راه
دلی زین نه راه از این راه

دل از پی خطاشد و کامی خطا نکرد	جان از پی هوا شد و کامی رو نکرد
این عمر سوفا بگر خوی دوست بود	کرنا کشت غافل بر وفا نکرد
آوخ که دست مر که گریبان گشت	این نفس شوخ و اشتیاق نکرد
نه دولتی ماند که اندام در نشت	نه نعتی که داشت که بر عطا نکرد
مشکل که منزه فرق کند عطا نکرد	چند اعطایید که کوفی خطا نکرد
گر خاک تیغ روید و کمر تیرا زدا	مرد بلای دوست ضرر از با نکرد
توخید اگر طلب کنی از عشق که	چون احسان بدی که تا دوتا نکرد
<p>فرو سوزد بر آتش اگر سوزش نشا این دل بر در کار من اکنون چنان کرد</p>	
بهار سوکب مضور شد و نایب هم	سخت تو به قرین زیر با شیب هم
بهار است می شادی باغ کرم	که این کرامت کاشن ز فیض هم

ز چهره پرده بر افکن عهد و عهد	بجام ناده بر افکن رو و رخسار هم
مزدن که نظر میکند بجا شوق	بجو طاعت و لغش بچین مسجد هم
چرا بود که کس کس نشین افرا	چو سود بود که هر کس کس نشین بود هم
کام آنکه مرا حاجی است در وجودش	خجل باشد ام اکنون نوبت کرم هم
<p>بجاست که رش صاحب او شده بهما که هستی حاج نشاط از خطای دوست کم</p>	
طاعت از دست نیاید نمی کرد	در دل دوست بجز حلیه ریایی کرد
منظر دیده در نگاه که یانده است	کاخ دل در خور اورنگ شاهی کرد
تبع عشق و سر این نفس متغیر نکرد	زین پس خست صاحب کلمی کرد
روشنای غلگی را اثری در کار	خدا کرد دش چشم سببی کرد
شب که خورشید را تابان است	قطع این در حله با نوز می باید کرد

نه بهر صف زده و مرگان سپید است
بصف دل شد کان هم نظری باید کرد

جانب دست نکند از کف باید داشت
کسور خضم به از سپی باید کرد

مستکف کس توان بود بهین نشاط
طلب فیض هر صبح باید کرد

یار هم یارب که مقبول یار نشد
ورنه کس چو جی بادستان نشد

کر مراد خویش خاهی بر مراد بدو
من بجام او بنجوم او بجام نشد

عشق کست خج طلب تا آمانه نشد
ورنه سخن که بیکم از عادی نشد

آتش غم و دل آرد و گزین خلیل
خاک قدس و آب زمزم چکد نشد

باشن تیر برزند خورشید ما از باختر
کلبه فکر ز عهد خاوری روشن نشد

آه ای سبیل که مینا و من از جابر
خانه ویران کند و خست به جابر

دردی

روزی از دشت رسید خبر از ترک دیر
شهر برهم زنده و حیره پندیر

ارشی نیست بعد بخند پیران طوق
کودکی که کویک پکت غمزه دل بهر

ما در این شهر ندیدیم غیر از تو
که کند جابری یا ولی از جابر

منی از نیت یکشده ای دست نشاط
رنجی میسر و از خار که خرافا بر

حاجتی دارم و عاشا که بختار آید
حجت است آنکه بختار پدید آید

سخن از پس زبان است به کمال
من وصف تو چو گویم که سزاوار آید

پاس دل باید و نه پارس زبان بدست
هر چه در دل کند و به که بختار آید

چیل شانه درویش هم می کشند
چو عجب سینه که از مهر تو فک آید

وقت در صحبت یاران از دست نشاط
این یار نیست که چون وقت کربا آید

این بخواند که برای دل اهل نظر اند	و شمع جان دل از دل جان بخت براند
جاسق از استوان دل غم زده داند	در نه خوابان چشم پند پیدا کند
پاک کن دل زهر آلاش که بد است	که میقتان میگرد صاحب نظرند
پای بر فرق جهان بر کف پای صیب	تا کنونی که این غلطی بی پادشاه
غم کاریت بیا که در آتش دای است	ورزشادی غم کار جهان در گذشت
من با سحر از بوی تو سرکشه تین	یا همه شینفک کان تو چنین در بر
آب چشمش تبدیل تو خود پندار	عکس هر گل بنسیرین چمن ره سپرد
باغ در سایه سرو سحر دولتی	شاد در سایه شانه خورشید فرست

خبر از هستی غم خلق چه جویند نشاط	
آب آینه در خور و خوار صورت	
رفت خیالش دیده کو بر آید	ماه همان ش که آفتاب بر آید

نعت بی انتظار دولت ماکاه	دوست سیر وقت دوست پخته آید
شفقت مرغان شمشیر نجات	خیزند نیکو نوبت سحر آید
شام نعلب که شد و صبح بخت	تا نخر و خوابه در رسم سیر آید
عقل سیکه پر او پیش نیست بر آید	پرده بر افکن عشق پرده بر آید
رومی متوجه بود طالب مقصود	زین در اگر رفت از در دگر آید
در صف رندان نشانی پیش پستی نیست	
میشد آنکو بصدق همیشه آید	

هر چه خبر ذکر تو افشا را طایل بود	هر چه خبر یاد تو اندیش چهل بود
بهوس سپیده دادیم دل تو	کانه چشمم ندیم کسب دل تو
از طلب حاصل شد که کنون نستم	کانه ره طلبم طلبی حاصل بود
نکنم کوشش با فناء تا صبح که خود	منع دیوانه منیکه در کمال بود

دل قوی کن که در این مرحله هستی غم هر که بدست قدم کار بر او شکل بود

از تعب رنجش راحت از این یافت شد

سرو از آن گشت سرفراز که پدر کشت

هر نفس مجلس با دوشش مطهر میشد تا کجا ذکر می از آن زلف معطر میشد

پر تو ماه و ز روی تو حکایت میکرد غلظت شب سبز زلف تو بر میزد

شرح الطاف تو از این مجلس شد ذکر او صاف تو پیرایه و فرمود میشد

هر نفس شوق این یاد تو افزون میگشت هر زمان صبر بر این روی تو میشد

من همی ذکر تو میکردم و صد بار فرود می شیندم که در اتفاق گزین میشد

دری از روضه فردوس مجلس کشتو تا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شکر و از ذکر تو میدیدم فیض

برزم روشنای از خروار و میشد

شادمان غم نخورده و غم و کمان لاشه غم و شادمانی چون چمنی میباید

ای جهان خج و صورتی تلخ از این بادا یطایع که محبتی جمع از اصداد

که پاسبان چه شادای نیاید چه غم سنا آن که از این شادای و غم آرد

این من غمخواره ام که زلفه روضه طرب در می از روضه رضوان بر می کشد

کرد پای من گشت از الموحسین نفس شبنم و پیش نظر مهربان

سر سبز خواندم و دیدم یکباری خوش سیاهدم که بدین بخت سیاهدم

چاک کرد زلف غلظت فشانده بهر لیک چنان نظری جانب دل کشان

کام دل چشم و کرد بر اتم و سوی درگاه چشم باز خواند

اینک این من سرق خاک در شاه نشاند

مخزن باز گل و نازکترین افتاد

و چشم است تو فشانک بوشانده او مندر زلف تو زنجیر استکار شده

پوش چهره که از شرم عشق و جلود	بهر طرف که خرامی نقایه دارند
چگونه منع توانم تر از الفت غیر	امید کاهی و هر سو امید دارند
برید و سنگ و لب جان سپید	برین کج بر سر راهت چه پیرانند
شب است و خجسته و باد زلف و انجا	سپیده سر زنده کاین سیاهانند
خجسته شوره چه میبارد ای خجسته	که کشته از تو در اشتهار بارانند
چه پشت بر بره مقصود و پیر و چه	که من پیاده و این هم پیرانند

جهان و خجسته تشنه تشنه و خاک درش
خوش است مجلس و باران کجایم بارانند

گمراه که دست ملا می سپند	چه خوشتر ازین کو با می سپند
هم او دشمن از اعطای می	هم او دوست از ابلای می سپند
چه و اینم با خوش که نام است انوش	خوش است آنچه بر با خدای سپند

چو پای کوه چو دست بارم	مرا خواج پدست و پای می سپند
خطای من ای شیخ برین کجی	مرا عفو و با خطای می سپند
طبیعا بد زمان در دم چه کوشی	مرا درد و اولی و دومی سپند

نشاط توانا و بیاستار
برو تا توان باشی می سپند

سوی جانانم از تن می برند	از نفس مرغی بکشن می برند
با هم اندیش رو کل در باغ لیک	این با یوان آن کلجن می برند
این سید زلفان طرار اش	دل ز مردم روز روشن می برند
تاب و داد و زلف و خواب آلوده	خواهم از سر تا هم از تن می برند
عاقان آبی بر آتش می زنند	عاشقان بر تی بخرمن می برند
خار این گلزار و امن کسیر است	کل هوسناکان به امن می برند

طاعت شاهم چو کان سبده	کین جریان کوی از من سیر
شیر با خبیر را طفلان شهر	کو کجور بر زن سبزه زن می بند

دل ناز می رانده اینج بان نشاط	
کرد دل از شکست است اینج بند	

تا بجای این صبح و این شام مگر بگذرد	چیف باشد عذر اگر زین بیان
ای شوستان صبح که روی مشهور	وان شب که شکلی با نفی مضرب
ترتیب اینج و در امان کوی خیز	غواب گذاری رسته تا پیت از بگذرد
کوشش تا جاوید در راجت غانی و غیر	کر راجت بگذرد و در رخت آخر بگذرد
خیمه بر تر زدن دل سلطان عشق	سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
پاک سازد عاشق اول سینه بگذرد	تبع عشق اول سیر که بغیر بگذرد
زنده کی چنان شد که در عالم نشاط	بگذرد از عمر کج دور از روی دل بگذرد

شیر

عشق از اموال جز در تن می کند	خانه روشن خور زور و رن میکند
تبع عشق از مغفان بگذشت عقل	نکته آتش رشک گلشن میکند
نفس لکر وین تن آید بیا	عشق کار صد تهن میکند

فا را این کفر را و داند نشاط	
هر که پس می گل با من می کند	

روزی آخرت از پرده جان بگذرد	عشق زنده و بخت بخران بگذرد
خاک پایت که بود غایب طره خود	سرمه دیده صاحب نظران بگذرد
دست و پا سله نم نم بخواهم	هر چه خواهد دل یواز چنان بگذرد
سر کیوی تو در دست صبا بخواهم	در دیوار حجاب شکست بگذرد
ره در این شهر سدا تا سیر بخواهم	قطع این دشت کران بگذرد
تا تو اینم سپردم دولت عشق	هر چه کردن توان یا توان بگذرد

هر چه گویند مکرر تر از آن خج اهم کرد
هر چه گویند مکن برتر از آن خج اهم کرد

کشم این لعل تو با چشم حیوان کشا
خود ندانم نشاط آخر از آن خج اهم کرد

بر این در که کی را شکستند	یکی تا اندر آید در شکستند
در و خانه خبر پرون در نیست	اگر بستند در یا در شکستند
تو که آرام جونی را هم شورام	که مادر از رسیدن شکستند
چشم است این خانه کاخ دیرینم	مرا هم تو به هم ساغر شکستند
دل آغازه شکستن کرد تا بان	یکی طرف کلاه بی شکستند
بگو شمشیرش زینت نهادن	چشم پر خشت نشتر شکستند

شاطر از دیده جوید زده در ایند
که و هم عقل را هم سر شکستند

عمر که شست نموده است خرابی چندی
زنده و زنده می و غم و شادی را چندی
بجیقت نبود در هر عالم جرب عشق
رخت باوید حاجت نبود در دهر است
طبع خاک کی نبه خاک بر افلاک اندا
یشخ را باک اگر از طغنه خاصان
خم رفت به بنا کوش سر افکند ما
آتش برسد این کی با فروختن

جد از صحبت فرزند ار چند
من و ویرانه و دیوانه چند

ز خوفا می خردند آن بگیم
ملول از صحبت افسرده کایم
درین از ناله ستانه چند
خوشایند و پیمان چند

پیشیت در دول مسکوم فیس	که در کشت بود افسانه چند
جمال شمع ناپیدا و هر سو	از او آتش بجان پروا چند
دل و جان کر و در بر با و غم	ز ملک شاه کم ویرانه چند

نشاط احس بر و نش کامی از پیش

تو خود پایست این عشقانه چند

دید و کوشش خرد را و خستند	عشق را آنکه زبان آموختند
شد نخست از دیده ناپیدا جان	هر کجا شمع ز عشق افروختند
هر چه را دادند بگرفتند باز	تا خریدند آنچه را فروختند

بندید شش از هم ریز و نشاط

درستان آتشی افروختند

وقت که تر جان و جان دل را	ای خون شده دل از پرده غما
---------------------------	---------------------------

تاشع برایش بر دای سینه بر افرو	آنکج نشانش کلم ای دیده فرو با
رخ منظر غیب است بر عیب پیش	لب مخزن کج است بر رخ سبازا
چشم از پی نظاره روی است فرو	پا از پی سیر کوهی است کج
دل خلوت یار است در غمگانه	جان از پی کار است چنین چیده

تا چند نشاط این همه پرده سر

کر و روی کام نبه کام بت

نخست و چشم خویش را	لب شیرین و تلخ کفارش
دید و دل محبوس و ادا	نا توانی بگوید ازارش
کس از من دل نمی خرد تا چند	آرم از خانه سوی بازارش
چون سماعی که عیب او را	هم فرو شنیده هم خریدارش
راهب از دیروز راهب از منجد	راهب از غیر و عاشق از یارش

هم در مانده و پریشانیش

ای خوشا وقت بند و راگو

انکه از محب این پادشاه است

شد چه مقبول ندیکش نشاط

کو و عالم کننده انکارش

جوی شحات لعل سیریش

روز مانده ز طره سیریش

دل سکین و جبه شکیش

نولین احتمال عاشق صیت

دل عاشق تشره کی گیرد

غره در بحر و بانست پی

کی نماید سداب سیرایش

خواج سپیده تن هسی پروژ

هیچ غافل نخباز بند نقش

از خرابی تن نشاط چه غم

در شکن بخت و بر کن یونش

تایید من و دیام سرای

لحم از تنش

زیادت رفته باطمینان محبت

ندیدم با تو هرگز خویشین را

پایه دست اگر تنی هست اگر بیا

ز رویش من میگوید غمش

شب و صبح میان شام صبح

موجودی انکه نقش تاباکش

خردست ان نصیحت می کند
رغبت سب می آید که خاموش

قدم از هر چه جزویش فرود
نظر از هر چه جزویش فروپوش

سرخ اندازد هر کس سیر و باز

نشاط اشب در گراست و بدوش

اگر چه واضح ما شفق است و خیر آید
هر تن در دست چکرم من از هر آید

بیچ عاونه مارا خیر نشاید آید
که از وجود تو شایم نه زنی آید

غمش نهفته نشاید بدل که مده شای
بنان خفتن نماید کعبه درویش

به معانی طفلان فی سوار آید
چو تیغ بر نیامد چه ترنا آید

تو در دل من صبر از دلم فرو
بیا که آید رو آرد او هم ز عالم پیش

یکانه فحش شسته خدیو می آید

نداشتن یکی بخش قصاصش می آید

مرد و خلق کشتم و کشتم پندوش
ستم ز بند غیر و ستادم به بندوش

تا چند در دهر بکامم ز بایم
زین بس من مزاج خوش و صاف

ما را بایع کلامی خود و ذوق دیگر است
چندین بار پاس لب نشستی پیش

طوفان ز دیده آید و آید بدم
شکست آیدم ز دعوت ناموس پیش

در باغ خجسته بل و در برم زلف یا
هر جا بصورت که آید کند پیش

خامی ز سر سب که خاک او می نشاط

ای میوه خام بهش شاخ لبندوش

شکر نعمت آوریم هزار تقصیر پیش
منت از تقدیر تو یا خجسته از تقصیر پیش

پتقاری سر زلفش از با صبا
یکجهان یوانه دار و در غم زخیر پیش

وز نکای از پس چشم ذوق دیگر است
حسن در تحسیر دل از کوه پیش

عالمان کو سینه اسبانی با دوش
چون خرابی سهل تر کوشم به تقصیر پیش

دیده بر روی جان کوشش کفایر

در جوانی این سخن ارم پاد از پیر خویش

یاز اما و کاز است کیک است بهش

یا زاری است دل بر بدن و دل به بدن

خانه نقش آفرینت هست لوح صادق

در پیش خانه نقاش لوحی ده

کر بر روی غوغای و ندیست

نوازش بویا بند شود و مرغی آزاد

دست انداختن زاری پای افادون

هر کجا هستی بر آید ز آستین افادون

روی سیکو که نزار غمی سیکو نشا

ورنه که صدر رخ داری کنج را آباد

بر کشیشهای و رانت اگر لنگی است

بسیکها چنان باد و بکشاده باش

ای جهان چنان بخواهد فیض روان بهش

موسا غویا کی بچند محو باد بهش

زبان بعضی نیازی که گویم و گویش

سروش غیب بچشم نهنگ که گویش

وجود تو همه فقر است و ذات او همه غرور

نیاز تو همه لطف است و بود او همه کور

اگر نباشد غلب آیت سحر کیش

و کربش خطاب آیت نبوت کیش

جمال او همه حسن است از نقاب آ

وجود تو همه عیب است در حجاب پوش

نشاط را بر رخ دوست دیده باز نمود

حکیم از عقل و فقیر و پیر و کوش

خدا بر لب ولی دل در هو لغز

خدا را مکر و علم از هو لغز

از این تجلی که افشایم در دشت

نباشد کشت ما جز در غور غرق

بریز آبی رحمت و رزق ما را

در آتش سوخت باید پای تفرق

بما تر دامن منکر خدا را

جهانی خشک لب از غریب تبار

کر فتم راست نباید در دعا کذب

کر فتم در نیس در باخ ازرق

نمی گزنی چهره ابر عالم ای کبر

نمی خندی چهره کارم ای برق

بگیر هست دل و سر بر آرد از افلاک

چه خواهی از تن خاکی که باز کرد خاک

باشت دیده بشوی و بجا که چهره شمس

کز آب خاک تو کن پاک آن پاک

طول شد و لم از تن خدایر ادر

که است خنجر خوریز و پروغی کاک

چه پرشی است ز شمشیر ز ما که پرسند

حساب امن پر خون جگر صد چاک

فرد خلق بحق طبع رقی در خلق **فداک عینک تمام است**

بر است حاصل و ادراک این قیود نشاط

که ره بسوی حق نیست بر و ادراک

چی عشق کسب و ستیاید اصول

سبحان من تجز فی ذلک القول

که مر داین بهی را که دین را

در بدن برای منع خروج آنی

در پیشگاه عشق مجال عال نیست

عاشق نباشد که نشیند دمی

تبدیل نیست شرط طریقت صبر و شکی

که طیف الصب و الما بحیر و العجول

کز جانب تو هر چه ملامت کشم روا

و اینجا که حاضری که در کوشش برده

قل العبد ولی وید کیم حسن و لا نعم

ما قلت ما ورت و لا ما تقول

انکاره و ق عشق ز قائل نیست

عاشق مکر روایت عاقل کند قبول

هر دم بجای گذشت نفس مضطرب

و القلب لا یزول محالما یزول

ره در مقام خلد نیایی و جای آن

تا در سرایان ندی خویش از آن

کو تا به شد فناء هستی و عشق

ناصح در از کرده سخن پنهان

مرحلتی که خود تصور نیایش

در نامه چون نویسم و گویم چه یار یار

کفر حلال می کنی از کین نشاط را

روحی فداک تدبیر انجلیت القول

روشنان خازن خورشید شود خانه

طلعت اوست که تا به بهشتان

بیشک ایستوم که من نیکرم بی بصرند	ورنارین و کی چنید که کمره و ذیل
عالمان نیک و بد عشق را اندوه	عرقه دانه که چنان بود که در بر
سج پند و بری که کرنی رخت	کار پیوده کنی به که نشینی کمال
هر که از نرغ سبزه فلک چنید مهر	تخم عقلمت جزا نه و نیار و حال

نغم انجا گذارد که بود طالب و ست

نه نشاط از در کس که نشیند غافل

طاشق از عشق بس بشکفت
حبنا الله ربنا لغفم الوکیل

هر که آید که در راه و در دل است

در مذاق زاهدان کفر است عشق

خوشتن پنی دلیل که می است

زشت خویمان بروی کجاست

غایب

خواجه پند ارواهاست میکند	در صفاش المناج است الرحل
حالتی بایه مقامات بس است	غم شود حاصل نشاط ارقال و قیل

دیوانست و باد و نوشیم

پرونده دست میفر و شیم

هم ز یور مساعد بنو شیم	هم مساعد استین و شیم
------------------------	----------------------

هم در صف زاهدان سجد	سجاده نشین حنود و شیم
---------------------	-----------------------

هم از پی ساقیان محفل	پیمانه کش و سبو بدیم
----------------------	----------------------

ارنستی باده هوش بخشیم	از سحر عقل میفر و شیم
-----------------------	-----------------------

تا کی طلبند و باز خواهند	جان برب و کوش بر شویم
--------------------------	-----------------------

با کوش سخن بنوشن نظمیم	با نطق کهر فروش کو شیم
------------------------	------------------------

تا خواست قصاصای خوا	پرونده نشاط از چو شیم
---------------------	-----------------------

هوای خود چو بخت دلم رضای او چه کنیم
 جهان هر چه درو خرب بکام خویش بزم

مکان بام تو ام بود هر کجا که شستم	سراغ دلم تو ام بود هر طرف که بیا
بطایران که بر هم قفس مرا چه بسند	منم که دلم تو بر آشیان خویش گزیدم
چه آفتاب بر آه جهان بیده در آ	چه دوست جلوه کرد آید بغیر دوست
هنوز بمهرمانت گرفته اند خاتم	که این نه راه حجاز است بجز سبیل
درین شعله نیامد بزم و جلوه ساقی	ندیدم آنکه بداند که من نیستیم
اگر چه چرخ بهم در شکست شام	بعون سایه یزدان قوی است چرخ

در کربل که شستم و در غین شستم
 از آن زمان که غم دوست بر شاکم

وقت شد وقت کرین چو کبابی گیم
 بخاری بشینم و قرار می گیریم

آرزوی مرا آن پادشاه می طلبم	شکلی چند سر زلفت بخاری گیرم
روز کی چند نظر بر رخ یار می بینم	مقصود دیده از آن بخت یاری گیرم
چند پیوده توان بر دلبسته عزیز	جبهی ایدل که ازین پس یاری گیرم
صدید کاهی خوش و یار حق عال	تا سندی بپایانم و شکاری گیرم
عقل گذاشت تنی را بپاسی گیرم	عشق کو عشق که ملکی بسواری گیرم

روز کی چند پی زده و سلامت گیرم
 در علامت کند عشق که پند گیرم

جام ساقی بیرون جانم سالوس بیا	صدق بکند که من گرفته و بزم
بر سر کوی بت سلسله کی یوزین	توان داشت که بار صید بزم
که یار کمان ابرویم اکنون نظیر	آه آن که نمی خشم زنده با تیرم
خواستم زده تبه پر پا بودم یک	می کشد باز سوی بیرونان چرم

بای در صومعه از دیر گزیده نشسته
پسند چندان را که بغیرت میرم

بر آن سرم که به پیما ز دست بچشام

عبار عقل ز خنجر عشق بزدايم

کسی بظرف ساقی که میو خنک
که به بریدم و از کار بست بچشام

مراد است خفیب چه جای چو
بجون نوشش توانم که چید آلام

نیست قبول تو آراست هر چو
من از قبول تو خود را کمر پارم

هزار بادیه پیوده ام برین
که در ساری سغان جبره بر پارم

اگر قسم این که نفیم جهان کام من است

روان بجا هم تا چند تن بخرام

سلطان ملک فقرم و عشق شکرم
ترک دو کون تا هم و کونین کشوم

هم غرق بخریم ساخت عشق و هم
در حفظ ملک هستی کونین کشوم

آلایشی

آلایشی بظاهرم اربست با کفایت

زیرا که اصل ما کم و از نسل حیدرم

حق را ولی مطلق دون اصرار حق

که غیر حق پیش استحق که کافرم

افکنده بودم زره ازین پیشش

غل حسد را بر او به اکشت برسم

فردا که پرده دور شود از جمال تو

یا رب مدار دور ز آل میسریم

خبر با هوای دست اگر سر هم شط

از خاک سر بر آرم اینجا ک برسم

هر چه جویند ز ما در طلب آن شیم

ما ز نیکم و نه بد بنده فرمان شیم

که چه ریشتم ولی در کف بچشام

که چه خاریم ولی خار گلستان شیم

سر سامان نیست نیست ولی چو

قسمت این که ما پسر و ما بان شیم

با زبانی رسد از راه اندام

تا که ویران ازین صیبت که ویران شیم

جان پشیمانم و این پشانی ترسم

آید از روز که ز جسد و پشیمان شیم

در دو درمان جدا از دست نداریم	
در وی از کس که کس طالع مان باشد	
غم عالم بنده بدلم	که شد بدینجا نه کلام
هر چه دارم که زخم این است	جان اگر بر تو نشانم خفیم
دشمن دزدیده گنجای بر	کردم آویخته بکف کعبلم
کو فرو داد اگر گشایش نیست	مکن از شیشه زنگنی دلم
شرح دل کار زبان نیست	
کاش بیرون رفت از سینه دلم	
زبان بر لب ای صاحب زیندم	اگر هست رسد بجای بندم
اگر فضل است بخشش با تو	فقر و بی تو اوستمدم
اگر عدالت و پرورش یا شمار	کنه کارم پرس از چون چنم

بر کاش که کردم غم شامی	رسیده از خاک کلبن صد کردم
هر صحرای دیدم نیش حایر	و لیلی شد پارانوش خندم
باین شستی که میرانم در این	
نشاط افتد کجا مسیدی بندم	
نوبه لطف می میرد نهفته بگویم	چه مرد ها که بسی مید بخیر بشوم
مجال نطق منبدا و دوش از شکم	کمان بخت این گنجی غول و خشم
چرا خوش نباشم میان جمع کلام	خیال او بچشم حدیث اوستم
نمود از زمین و کوششم با دواش	مرا دود و کون هم روا بود کلام
در آنچه دوست سپید و خلاف اندم	اگر بر آتش سوزان نشاندم خشم
دود و دهن چه شمشیر است بر وجود	زخمه عیان کرد و دیده از تو خشم
عجب مدار پیشم نشاند اگر خشم	ماتم سوخته ام با هزار شعله خشم

خبر رخ خمار بدی شاد ندیدیم

زان باوه که از ساغر ایام چیدیم

آمیخته با خون دل لخت جگر بود

انگشته از چنگ غم و خشم ستم بود

در دشت عمل و از عصبانیتش بود

با خنک هوا وادی غفلت سپید بود

از سرزنش خلق چنانکه کز زمانا

انصاف نباشد که بر نیم و نیم

سر مایه طاعات بیار از دعا

بنوعجب از راه سب و سیر و سیر

تقدیر تو را چنانکه در ارضی ضعیفان

هم از ره تقدیر بد پر رسیدیم

سر تا سر این وادی هر سو که گزیدیم

جز خندست وادی جهان سازیدیم

و گمراه است و گمراه از قهقریا

اگر بدیم من اگر نیک از برای تو باشم

همین بس است که بر سر من روی لطیف

سخن جیب و دامن زینک که گدازد

بدعای سنی پای تا بفرق خدا را

براهه روضه بشویم در آب چشمه

من بلای غمت شمع شعله و غلظت

نشاط قیمت چنانکه خنکی خنک چه دهم

من این معالده انم که آشنای تو باشم

بازو مبارز بجو که با خود فتاده ایم	کردن بر تیغ سر بکندت نهاده ایم
جان کربو و سزای تو در کف کوفته ایم	سر کمر سزد و پاتمی از دست داده ایم
آینه سان دلی را بتیغ وصل شده ایم	مارا که نقشها بپذیریم و ساوه ایم
در آستان سیکه آخر کشته خاک	مارا که بخت از آن خاک زاده ایم
در موج بجهت و از هر اثر عشق	همچو مایه ای بطل فتاده ایم
دشمن باش غم به یاز و غمی دگر	سیر بر اود دست بچوگان نهاده ایم

چشم حیات نه ندیم دل که چشم

بر خاک پای خسرو عالم نهاده ایم

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم	دست دل گیرم و از خانه بویار شوم
زاهد از محاسن کبره دکن زود	خانه بگذارم و از خانه میخیز شوم
ست شد پای و هم زنده در باد	بیشتر ز آنکه فرود آید ازین خانه شوم

رقعت خشم کنم که تو از رحمت هستی	قطعه سازم و از افسانه بافتنی شوم
یار یار دگر و خشم دگر خشم نشاط	وقت آن است که من بهر کجا شوم

ناله بار بید ورنه لاله اثر ما داریم

با خیال تو چه شبها چه صبح داریم

یک نظر پیش بلبل تو ندیدم و کون	رو رخا ریت که در دیده کمر نهاده ایم
چرخ و چرخه و عاجزه سبکین و ضعیف	نخا و نخا چه بین ما چه نهاده ایم
از دیار دگریم آمده و سوی کل	ترجانی که بگوید چه خبر ما داریم
از عدم تا وجود این همه برفت	دیر شد دیر که در پیش سفر نهاده ایم
بار بگذار و گرانی سبیل که بر آ	گر بیک بار بنایشیم خطر ما داریم
چند روز ریت که بر عقل بهیشت	عزت آورده و اسیر خطر نهاده ایم
خدمت سایه کش تا بخورشید	نخلها کشته و امید تر ما داریم

زان شپه که کل دراز بوستان شدم

فارغ ز خا و ثا ت بجار و خزان شدم

کشم که هستی رستم خوش و خوش

صد بار جام و هر کشیدم باستان

بسکین و افکار و تخی و تشراف

تا عاقبت کجا بروم باد ازین دیا

با او وجود من مثل نور طلعت

کشم که نشانی از وجودیم ار که

در صید من طبع چه کشیدی گایان

چون کام دست حاصل ازین چه غم نشاد

بچند اگر بکام دل دشمنان شدم

چو سایه بر اثر آفتاب تا با غم

چو او بگوهر بر آید بام دارم

اگر بخواند از این بیشتر نیارم

کهی ز غم می او بگوهر هم سکرم

کدر برانگ کند جلوه ساز خاتم

نه ز حتمی بستان حتمی ار شد

عنان کشیده روم که شمار بران

چه بخرید پیچ کر آن غریه و کنون

اگر بیهوده و جهان سیف و شمشیر زانم

نه کارا بکف از جو و تو حکمی قدیم

جرم من چه و غصه تو چه آید بیان

هر که اورا کنهی نیست کسای عظم

کس از این انجمن چو شود بی خبر	پای تا سر بر لبید سر پایا هم
در بر باد و ماد و کس شمع شب	صبحم و کر تو میرفت و غافل
آخر این شیشه برین آید و این سبک	ره بدو ز غفلت از پی خود و این
کوشش کین جان مقدس از غفلت	نیز برین کس هیچ بجز تسلیم

تا یکی جری مکنند که ایان سازند

روز و شب بر در میخانه نشاط است معتم

آخر این رخ ز شب میرسد این صبح	عقل آنست که خاطر نهد بر اینام
رو بپایان و در داکند اینم هنوز	بجا میرود این اشتهر کبت ز نام
سخت شد کار و دریا که بر میانه	سخت جان از غم و آغوش که طعنه
نوسن عمر ازین شست سرانگشت	تا زنی چشم بکند بر این یکده کام
پر تو مگر که بر ساحت این خانه	شک نباشد که دوا می بخند بر اینام

کس از این انجمن چو شود بی خبر	کس و با سبب و با سبب و قیود
در بر باد و ماد و کس شمع شب	در بر سیل پای پی نخل خانه دوا
آخر این شیشه برین آید و این سبک	آخر این می رخسار برین و این
کوشش کین جان مقدس از غفلت	تا که این طایر فرخنده بماند در دام
کوشش کین مهر و زان کین شمع	همچو تیغ شمشیر آفاق بر آید ز نام

شتم کانون ببالم دل نه ام

یا که دارم غم از عالم نزارم

ز قلاشی و رسوائی سبک	اساس شادمانی کم ندارم
اگر دهمی یکین زخمی و کین	اگر دگر طاقت مرهم ندارم
اگر کامی و حی جامی و کرده	اگر سمان ملک جم ندارم
طعنه خام بود و امید تن	نشاط از زلف خم در چشم ندارم

طاعت دوست حیان میخوانم

هر چه جزاوت منان میخوانم

دلی انسان که مرا دل آوا

سری از نعمت خاک در دوست

ساعه از دست جوانی زده ام

هر چه گویند بمان میگویم

من چنانم که چنان خود هستم

دگر منیت مرادی تو را

سود خواهی تو بسودای من

که من از مایه زیان میخوانم

روزیکه زین نیش طلی بجانم

از خاک در میگذره جویند ز شام

جانم لب جام لبالب ز شربت

تا خاک وجودم بجا باد ش

از کنج خرابات بجای نبر خست

من صیتم از منبج گنای چه توانی

من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید

کشفه چنین باشم و گردنم

بی پرده نمانست زهی روی

تا که نمانست زهی راز خیم

دندان شاطره ز دوران طمان

نزد شام که در خلوت دل

شعری از یاد تو روشن بخشم

نشود صبح که در منظر چشم

بر سر راه تو مسکن کنم

من که عارت زو خیل شتم	و کز اندیش بر من نختم
منکه صد دست نفتم در مرد	حذر از کوهک بر زن نختم
منکه صد تیغ فشردم بر دل	تا از کاوش رخ زن نختم
از سر بام تو برخاسته ام	خزید ام تو نشین کنستم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرد است که تا من نختم

جان چه میرفت چرا زیتتم	بی تو دارم عجب نازیتتم
تا در این شهر چنان افتادم	که روی نیست بسوی ظنم
هرگز نم رخصت پرواز نمود	دل باین شد که مرغ چنم
یکی جام میم کس نخواست	من باین خوش که در این گنم
آتش بایدم افروخت بجوش	که در اینجا نه حجابست تنم

هر کسی با هو سی زیت نشاط
من ندادم بهوس رفتیم
در دست نفس برکش مقهور مضطربم

یا مطلق الاساری و غوک یا کریم

قلبی که از خزانة فطرت با رسید	مرا فای عدالت از پذیرد و کجا بریم
تو خوب رو چو پراگنی پرده چو ل	بر بابوش پرده که نداشت منظم
با دیده که غیر ترا پند اعجب	داریم شیم که بروی تو شکرم

از فیض عقل سرخوش و از شو عشق نیم
در آب ماهیم و در آتش سمنیم

منکه دارای جهان ستمم	منده شاه زمان و رستم
عقل باین سر و کارش نهد	عشق دانه که چنان مومتم
من بام تو کی مرغ اسیر	که ندانی ز کد امین چنم

من بشجر تو کی یک غریب

که پرسی خبری از وطنم

که نوازند بجا سیم روات

بطفیل تو در این انجمنم

هر شب از سوز دل منم

که کمر دیده برویت گفتم

هر شب با تو نشستم که تو می

شعله بر سرم افکند چو شمع

بانشاط است چکارم هست

لعل یا آب خضر خاک در

بی نواز غم و از دولت شاه

خوش او اطلو علی شکر تخم

دو شنبه بر او دل آمد سیریم

و ذکر خدا و شکر خداوند بریم

سالی

ساقی بریز باد و بر این کریم

یارب خود آگهی تو که بر سر خود

گفتم نم نجا که در می سر و کمر

گفتم که ساعی کشم از صاف

و نوازند حاصلی از را می قلان

تا خبر برون ز خود قدی مخم نشاط

بر در خیل شاه استاده کرم

ما چه گفتند که خاموش شدیم

دو شش میگرد بودیم هر دو

کلفت عقل کران بود بدوش

منع شوری و دلان بخت

پای تا سر حد تن کوش شدیم

سرو خوش از نعلت و دوش

ست و دیوانه و بدوش

آتش بست که در دوش شدیم

دست بردیم در آغوش ششاد
با غمت دست در آغوش ششاد

از جان که شد ایم و جانان رسیده ایم

از در دست ایم و به زمان رسیده ایم

دار البه توفیق سامان ششاد
کز کشته شد ایم و به زمان رسیده ایم

ناصح کو طاعت شوریده کان ششاد
ناخوانده ماند بر سر این رسیده ایم

زین ره بوی طره شکلی بلعید
سکین لعل کار پریشان رسیده ایم

تا به خضم راسپه آرام نهاد
ساقی پیاری که بیدان رسیده ایم

لذت شکار بیکده تا بارگاه یار
صد بار پیش است و غزل خوان رسیده ایم

بر روی عشق چون در این ششاد
کامی نرفت ایم و جان رسیده ایم

بر لعل سزای دو افند هر جان
دیزره که بچشم حیران رسیده ایم

چرخ و آفتاب نازیم از لعل
کز آستان سایه یزدان رسیده ایم

دانش عشق سختین تبسم

اولین نغمه و آخر نغمه

به این کشته کان دل
دانش غافل با ناک جرم

خواجده تاش خردمند عشق
خواجده و بسم امیر بوسم

سازگار دست شسته زده
مست شام چه زیان بوسم

دو ستم سنگ جزا نیست که
دست من بست که حکیم بوسم

هر کسی را بوسی در سوسن

بوسم آنکه باشد بوسم

خرم آن که فرید نور خود یزدان
آفرینش تاشی اطلعت تا با نشان

باز کرد اندک غریب عشق سارنده
آسمان کوفی است کوفی در خم چو کاش

تغلب در دزم دشمن لیک اندک بزم
چشم خورده روی از تجرد دور آستان

چون بزم آید و مکر خاک نقشان
 چو بزم آید و مکر خاک نقشان
 نیستی شان تا بوقت شام که گشت
 از ازل بر خوان هستی آید جهان
 در قضای حق صفا رستی قضای
 هست اجالی که تقصیرش در پاش
 فاروق حق است و باطل خون حق
 از لب هر خرم نمانی میراید جان
 اندک شادی بخش کوین است عیش
 دید و شنید کن پیر نیکو دل خندان
 جان لعل سر سبز باد و آید عجب نشان
 نامید از ابرو خستیم می گسیم
 خاکی از ایوانشان یاری زینشان

نوریزه اندان پس عجب بود اگر
 باشد از رحمت نظر بر سایه زینشان

و گراشد بجز سوگد ان
 من بسوی تو نهان از دگر ان
 اندک شاد و زوی تو تعجب
 نسبت بر دیده این بی صبر ان

و دیده در بار گشتند بر و گران
 و دیده در بار گشتند بر و گران
 جز از طرف کوه تا جوار ان
 جز از طرف کوه تا جوار ان
 نیست در نقش بی بی صبر ان
 نیست در نقش بی بی صبر ان
 این چه راهی است که مدوی
 این چه راهی است که مدوی
 این چه راهی است که نام نشوید
 این چه راهی است که نام نشوید
 این چه راهی است که در یاست که خبر نبرد
 این چه راهی است که در یاست که خبر نبرد

ندیده شاد جهان است نشاط
 نیکو در سینه جهان که زمان

و هر چند هم از که از خندان
 و هر چند هم از که از خندان
 عید خرم از که از خندان
 عید خرم از که از خندان
 شهر یاری کام بخش و کامر ان
 شهر یاری کام بخش و کامر ان
 هر کجا چهرش نظر انداز نظر
 هر کجا چهرش نظر انداز نظر

هر کجا ذکرش سماع اندر سماع	هر کجا ذکرش زبان اندر زبان
فاک خوشتر بی ثنائیش چون	چاکن بهتر بی وعایش بر زبان
عشق و عفتش شیر اندر سکر	غنم در خوش چو تیر اندر چاک
هر کجا شمش بر آید ز من	قدرت و عفو آن کاب و این خان
هر کجا عدلش در انداز و صلا	فصل و عدل این مهر است این بیان

دولت او را سعادت نمیشین
دست او را نهایت بی نشان

کفتم که فاش میکند از پرده راز من	کفتم که پوده و پرفه ببار من
کفتم که دیکگی کارم از کجا است	کفتم که کشت است کفکار من
کفتم بهر کوه چوین چو امید است	کفتم امید ما است بر لاف در من
کفتم بجام من شوی آید و دست کجا	کفتم فرون ز غر تو کمر زان من

کفتم که کارم و امید و آرزو من	کفتم که فضل و رحمت مسکین و این
کفتم بدوستی که ندارم و خصم با	کفتم چوین محبت دشمن که از من
کفتم وصال رشتنا هم من	کفتم نظر دوستی خود پریشان من

کفتم که چو دوست است دوست
کفتم که عجبش نبود از و آخر این

دیدیم که اند تا کرانه	خیز از تو بنده در میانه
هم دست بر آید استین	هم صدر هزار آستان
شادی زمانه جاودانست	اندوه تو عیش جاودان
هر دم و کرامت طاعت ما	عفو تو بخود از بجهت ما
آلوده تر از که غرقش زود	کارین بحر نباشدش کرا
دست از بند بآستینش	کند از بند بر آستانش

شب را بشا ط خوش صبح آرد
تا صبح چو آرد روزمانه

توانائی چو جوی خشک	بدین تندی مردان آتشکی
کر قاری زلف کز شش	پریشان حالی و انگشت کی
ز کجور شد مادر کف است	از این سوی و کرکنت کی
کره کجای ازین کیسوی چن	که دار از کشتیش است کی

نشاط که کمتر غم نیست
اگر خود غم بود و پریشانی

چاند و درستی گیر جایی	که دور جرمی از زو بجایی
ازین غم خوش نمی بینم	چو مرغی کافست از زو بجایی
بر آتش دارم هر لحظه ایل	چو پروان آرمت پیغم که حایم

بیازاری فادو ستم که نه نه
بیامی سبک و نکی بنایم

نشاط آخرت و از پادشاهین
به تیر زنده من غیر است

دور و شب نویسی و صبح	با و سحر یسید پادشاه
غمازی بی دشمن و مار بر دست	هر لحظه کناهی و آن اجر پدید
از لطف نالیم و ز پند او ننگ	کز دست بخرد دست ایم
نشاطی آگاه کردی ز دل	تخلیست که در روی نشین

یکچند نشاط از سخن چپ و پس کن
ای بس که نمی کشی و ای بس که شنیدی

بوسی میسر دم سوی کس	تا چه بازم لبز آرد بوسی
خبری نیستم از راه همنوا	نال می شنوم از جریس

دوق پرواز چه داند حریف	کامه از پشه برون در چو
عشق کند آشته از من آتش	عجب عاشق نتوان گفت بے
بسیح عاقل خد جرم بوی	بر سر آتش اگر سوختی
زیر پای تاختی سر نبود	بهر لطف ویت دست

با که گوید سخن دوست نشا
که ندارد حجب از دوست کی

سر من خوش است و بر آیم که ای	سری بر آورم از حجب آیین
هوای سرکشی و لاف عاشقی	که سیل و نهر در جابجایی
زهی کریم خداوند که کاه	که از تو هر چه بریدم بوی

سر نیاز بر این آستان و نشا
مگر که باز بر آید ز آستین دست

من فاش کنم غم مناسپه	حاشا بکشم که خود تو دانی
با تو بزبان چه راز گویم	هم راز منی تو هم راز پی
نیک و بد من تو میشناسی	به راهم نیک می توانی

که شمع درواست میفرستی
که زهر سزات میچشایی

رباعیات چند بنظر سید ذبیح الله

اگر در خمیاسه یاد میجو	اگر بر باقی یاد میجو
بدل نزدیکتر باشی تو را	که هم اندر تو دل بجهت میجو

و لایضا

کبکش دوست او شربت است	یکجی چاکبوس ریغی برین است
اگر تو کلبنی ابر بهار است	اگر غاری شد از کافور است

کرده بخدا جونی در کام نخت	نقش خودی از صفی جان بایست
گماشته ز تو کو هر قصه و تو خود	تا کم نشوی کشته شوختی

وله

این غصه و غم از پی چندین طربست	وین اندوه در در نشاط اربست
آرزو چه شکر حق نکردی مراد	کر ناله و منسیرا و بر آری بربست

وله ایضا

ساقی کامشب نشاط اینجا بخت	زین باده که در سپاه مار بخت
غم سوزد و غم ساز و افکون	با آب حیات تشن آید بخت

وله

با عهد و حسن خلق راقی نیست	کایه هر سال خوشتر از سال بخت
یار بر کرده است خبر آسوده بیا	کاسا شیش خلق در دل سالی بخت

این غرض

این غصه و غم از پی چندین طربست	در دست غمی باز نشاط اربست
صبح از اثر شام و بخار از پی	چند کس و بس غمین نشیند بخت

وله

ای مگر از دل مرشته باشم نیست	و حی بس ابد نوشته بر بخت
بتلایغ قصا فاما تحیر لیفت	تقدیر خدا خا خا خا پرت

وله

کر با تو بود کس بعد عالم راه است	در پیور و در جهان بر اسیر چاه است
بناک سرو چاک کر سپاس نیست	آن دست که از دامن تو گناه است

وله

کوین ذکر اگر قوی از عالم دست	کویم چه که هر چه هست در عالم است
اوست و جزا و نیست بیا لکم نیست	او مغرور جهان نیست بر لب خست

ایجان که زن هر دوش آزار می‌بست	اکثر که مکر ترا بوی کاری بست
دور به نفس چرا باده مرغی	که هر طر نش کل کل از می بست

ول

برم طرب آن خرد و پیمان بست	با نغمه و چنگ دنی نوید غنچه بست
شب رفت به صبح و دولت بست	شادی بی مشاوی طرب انداخت بست

ول

کونقدر طبیب لکه چار تر است	شایسته عفو لکه سزاوار تر است
از خاک دلشش مگر بر وارند	افقادی از بند و سزاوار تر است

ول

در بایه عشق قدم محرم نیست	در نامه عاشقان تسلیم محرم نیست
تا دوست بخزنی نشوی محرم نیست	استجا که وجود است عدم محرم نیست

سر نیست که خم ز بار احسان نیست	یا کوی صفت در خم چو کان نیست
خردست فنا که تا ابد کوته باد	دستی نه که امر و نه بد امان نیست

ول

رخسار تو غور شد جهان نمود آ	کیسوی تو تره شد ام شکست اندو آ
ابروی تو در میان بالیت مکر	کز کیوش شب مزیکبور روت

ول

یارم که نگونی بعد باطلت آ	ز بهار مگو که طالب روی نگو آ
برشتی سر عیب کن نیک بین	شاید که مرادوست چنین اردو آ

ول

عمرم هر چه بجام خاطر نگذشت	کمر و زلفم هر روز دیگر نگذشت
پانی که بجان هر قدی نقش می‌بست	زلفی که دلی از آن پیر تار بست

در واکندارم که بدان سایم بخ
آوخ ز پند که بدان آرم دست

ول

رواوی عشق اگر طلب باید کرد
آسایش راحت از تعب باید کرد
باشادی و جسمی غنیمت باید بود
با غصه و اندوه و طرب باید کرد

درین

انگیز ز جام عشق به نوش شدند
از خاطر خویش هم فراموش شدند
از هر شیندن بختی گشت شدند
بستند لب از حدیث و خوانش شدند

ول

روزم گذرد و بزم کشت کی آم
شب منظم که روز رخ نمباید

زین روز و شبم عقد و دل بچسباید

روزی در کوشی و کرمی بایاید

نویسنده

کیوانت ستاد و برادر یوان باد
بهرام قاده و بر سر میدان باد

نابید درون بزم و برین برین
در سر مهر و تیر در فرمان باد

رباعی

شماره جهان و سایه حق باشد
این سایه چهل نوش لایق باشد
این ذوق مشابست شود از آن
یا در یابی میان ذوق باشد

ول

کشم رویش گفت همان خواهد بود
در پیش و موی میان خواهد بود
کشم سر او و خنجر او گفت
آن نیز نصیب دشمنان خواهد بود

ول

ز آنجا که کاشمش برین قاده و دود
وزنی رویش آن پرین آید و دود
صیاد و کرم که میکشید از نصیب
وزین صید برین کرمی صیاد

در جبر تو کردی بکامم باشد	در وصل تو زندگی حرامم باشد
بی لعل لبست که مونس باد و کسم	خون دل خوشی تن بچشم باشد

دل

از عدل اگر حکایتی باید کرد	مشکل که با غایتی باید کرد
بر در که عدل میسر ندم ای فضل	وقت است اگر حمایتی باید کرد

دل

سرگرد نه بیای دوست می تن شو	پاکر نه برادر او بد اسن شو
آن ره که ز سوی اوست ملک است	آن سو که ز کوی اوست چمن شو

دل

ایستاقی بخت جام نصرت بر گیر	ایشا به دولت از نظر تو راه گیر
ای سپنج پیر زمان غم زلفیان	از دور زمانه گیر زمان کس گیر

کم هیچ را بیا تو کم نظر	کم کسی تا نباشد کم نظر
کم عدل هیچی تو کم	یا تو کم ایست ای کم خبر

دلی

در فقر و دست خسته جانی شو	آسوده دلی و پیر بانی شو
کشم و انغم که تا چه نمانم	کشتا این خیزه اگر نه انی شو

دل ایضا

رقعی و سبزش تو پاسبان شو	از دست غم تو دل پر کشان شو
تو جان سنی و بی تو ای جان جهان	شده محمدا که زنده ام بی تو

دل

ای دوست که از یار پیکان زانو	ناری ز تو و حبس جان غم زانو
آتش بدلم زنی و کوفی که سوز	پسنی که می سوزم و کوفی که سوز

آنست که بود کوی زلف تو بآ	بگشت و شکسته بهر آن زلف در آن
در کردن من چو ایما بدین	دستی که بود خبر بد امان تو بآ

دایه

غما زانده از دهن پرده میشد کاش	دل پر خون شد می خوش میشد کاش
تا از پای تاسختی ای جان	از این میراث پرده میشد کاش

دول

از کشت عیش خشم بختند سر	کفیم خست شد ز راز است و لا
بیای کوی کوب است در کوی	ایوخی طلمت است بانو چرا

دول

عاجیکه رسید دست بجزان	خدا چه کم که فدا می جانان
ای کاشن انش بر آرم تو	دستی که مشب سوی کریان

کر باره که کرد بکویت منم	من دید و غمید و بر دیت منم
بدول که بجان رسید و کرم تو بآ	با جان لب رسید و سوت منم

دایه

چون غمت تا بدل و جان بتم	از دل بیدیدم و ز جان بتم
از دود ترا چه شک که گویم کز وی	از شادی وانه و دود عالم بتم

دول

کز تیر غم ترا نشانیم چه غم	در شوق تو رسوای حجابیم چه غم
بر نای نکت از دایم چه پاک	در غمناکی چو شادمانیم چه غم

دول

صد بار خراب باز آید شایم	ای بس که غمیش عیدم شایم
تا در کف قید تو بر دایم پند	از کف کاشن نامه آراوشدیم

امروز میان شمشیر دیوانم	در دهر بدیوانی افسانم
چکانه ز تشنه و چکانه منم	مردود در کعبه و حجاب منم

رباعی

ای بخواب جان وای چند دلم	از یاد تو بیشتر ز روت خلم
از من بجای هر چه کنی یا پخته	ای وای من اگر زنی کلیم

ول

با خود همه عیب با خیال تو خیم	با خود همه نقص با کمال تو خیم
با خود همه سر بر ملا لیم و لی	با یاد تو شاد و با خیال تو خیم

ول

از عشق سینه شعله افروزیم	از آتش بدیده و موهب افروزیم
شاید که ازین کرد و بطلان شویم	باشد که از آن پرده غفلت شویم

آن سخت نداریم که فسر زانیم	مقبول حکیم یاب تجار شویم
بر خیزیم که باز نوی میخانه شویم	جامی که ز نیم است و دیوان شویم

ول

از سیکه می آیم چندان ستم	گاه گاه نیم که نیت می یاب ستم
از غلوت عشق تا بدیوان ستم	صد جای پیغم از کبیری ستم

ول مضامین

اشب و کرایه دست یحیایم	دیوانه دست هر چه خواهی ستم
چون است نمیدد که بوسه پاش	افتاده ام از پای کبیری ستم

ول

از دوری تو تن زاری دارم	جانی غلین دل بخاری دارم
در رکعت نشسته جان پرور دارم	بر خیز و پاکه با تو کاری دارم

ای عشق آخر سخن پذیرت دیدم	آسوده و عاجز و فقیرت دیدم
چهل سال بسی فشنیدم تو	آخر در دست عقل اسیرت دیدم

وله

مین کز کرمت بسی حکایت دارم	کی از ستمت و کز شکایت دارم
هرگز نستی ندیده ام از تو بلی	ز اندازده من و ز چشمهای تو دارم

وله ایضاً

یار سب از هر چه خبر تو پیرا دارم کن	بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول از خویش چیزی ساز مرا	و از نگاه ز خویشتر خبر دارم کن

وله

از آتش غم سوخت سر اسیر دل	بجای رفوخت ترا دل بر دل
آتش در سبک باشد این طریقه	از سبک تو آتش اندر دل

روی تو بکام خویشتم می توان	از دیدن تو طمع بریدن توان
کی دیده به پسندت که در دیده	تو نور بی نور دیده دیدن توان

وله

پنجم ز تو هر که تو مایه بمان	از من اشری و کرم نماند بمان
من با تو دمی نیست تو انعام	باید که در بیخانه تو مانی بمان

وله ایضاً

بر چرخ هلال غره ماه است این	یا تیغ شهباشاه فلک جا است این
ناگشته عیان ز دید با کشتن	نی نی غلظم کو کبید خواست این

وله

تا چند که ز کیوان یکسبتن	در چشم کمره بابر و ان سبتن
با غر خود آرموده اخشم ترا	آخر تو شوی خسته ازین دل

نکو مذاق باش طلعتی باین بسون	تو نگو حیدای آیتی حیان بسون
دورند اوانیکت سایه یزدان	فرماند اسوز نیکت نایب قران بسون

وله

پیکانه ز خویش و آشنا با غم تو	اشتم در دل گرفت جانا غم تو
بر خواستم از سر دو عالم کجایا	جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

وله ایضا

ما هیچ نداریم پسند دل تو	جز کفیل و آن نیز بود منزل تو
کز هیچ نداریم بغیر از تو خوشیم	غیر از تو چه بایست که بود قایل تو
هستیم من تو تا بیا دمن تو	حاصل نشود لامر ادمن تو

ماذرو زازل خبرم بعد از نیست	
حق گیرد از من تو داد من و تو	

در کار جهان نیستی از هستی به	پیدا نشی وستی پستی به
جویم ز چه برتری که از نام جهان	باید چه فساد عاقبت پستی به

وله

با و اما هست روز و شب طلعتش	هم زین شبستان و هم آرایشگاه
مهر است و بر و رستی افزودم	ماه است و شب انجمن آرایدها

وله ایضا

ای عشق تو راحت دل جان بود	در پیش تو هر مشکلی آسان بود
میخواندندت کفر و تو ایمان بود	میگفتندت درد و تو درمان بود

وله

فانغ ز غم سود و زیانم کردی	آسود و رنجت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک	سجواستم آخر تو چنانم کردی

کردل داری بدست خریا بوی	ورنه بجز از رضای دلدار بچو
چون دل کسی دمی ز جان هم بگذر	چون یا بختی در اغیار بچو

وله

یا قدر تو نام اوچ کرده و نچسب	با جاه تو وسعت که عالم چسب
با عدل تو احتساب کسرمی ظلمی	با رای تو مزات سکندر رنجی

وله

عکسین از غم مباحش و شاد و شاد	یکسان بادت خراب و آباد
از آنکه بجز خواه دل در بند است	فرقی نهند بندگی و آزاد

وله

امروز چایا باین خفاکش کردی	باز این دل خسته را شوش کردی
با غیر کبریا به شدی ز غیرت	چشم پر آب و دل پر اش کردی

خواهی که گشتی خنجر و زارم بکشی	از کرده مرا که شرمسارم بکشی
صد بار منم زوین چنانهم کشتی	یکره چه شود که پیکنا هم بکشی

رابع

وقت است که بر من ای نسیم خری	رحم آری و بر سائل رودی کردی
زان خاک بدین چشم غباری آید	زین چشم بدان آب درودی

وله

چقدی شد و دیوان را یغی یوز لای	ایوان آراحتت و سید چون باد
ساقه یین سوله یین دل و کرم تو شای	هر یاندا جهان الی ایشی یوز لای

وله

شایخی سیدین ساعتماسین سا	ساعه دور و قوت باشی خاغبین سا
ساقیمتی بو شامتا بادین قیاسولا	توله دردی اهل یاغی ایغبین سا

در حسرت خاکبوس گاه جهان بنیاده دوروز قبل از وفات

عرضه داشته است

ای خاک در دولت دارای جهان	نیر حجت خاکبوس باشد بان
تنهای قوی سپی و سرهای بلند	کو یک سرافکنده نباشد بیان

حسب الامر سرکار بنده کان قرب الخاقان مؤمن سلطان
حضرت ولی النعم خداوند کار معظمت آقایی آقایی آبر
علیه حضرت یونانی روحی و روح العالمین
علی الی حق جا کرده و شوق حق محمد ضیا
در شهر رمضان ۹۹۹ عظمی بزرگوار
امید که قبول نظر
کینا اثرش
کرده